



برنامه شماره ۶۵۲ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعتِ اکرام ترس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۹
اکرام، بزرگ داشتن
اکرامی داشتن
برنامه شماره ۶۵۲

گنج حضور پرویز شهبازی
متن کامل برنامه، شماره ۶۵۲
۸ فروردین ۱۳۹۶





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۲۰۹

ای دل بی بهره، از بهرام ترس

وز شهان در ساعتِ اِکرام ترس

دانه شیرین بُودِ اِکرام شاه

دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

گر چه باران نعمتست، از برق ترس

شادِ ایّامی، تو از ایام ترس

لطف شاهان گر چه گستاخت کند

تو ز گستاخی ناهنگام ترس

چون بخندد شیر، تو ایمن مباش

آن زمان از زخمِ خون آشام ترس

ای مگس دل، با لب شکر میچ

چشم بادامست، از بادام ترس



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۰۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۲۰۹

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس وز شهان در ساعتِ اکرام ترس

دل بی‌بهره دلی است که از هم هویت شدگی با چیزهای این جهان و با دردها در مرکز ما عوض می‌شود. بهرام یعنی مریخ و اشاره می‌کند به خاصیت جنگ آوری و خوی تار و مار کردن من ذهنی یا دل بی‌بهره بوسیله خدا، اکرام یعنی بزرگ داشتن گرامی داشتن، پس معنی بیت این است می‌گوید، ای دل بی‌نصیب، ای دلی که نه خودت بهره‌ای می‌بری و نه بهره‌ای به دیگران می‌رسانی، تو از این خاصیت شاه جهان که در حال ذوب کردن توسل بت‌رس. و بعد می‌گوید از شاهان در لحظه‌ای که دارد شما را گرامی می‌دارد بت‌رس، اول اشاره کنم به این که ترس دو جور است یکی ترس من ذهنی، این ترسی است که بیشتر مردم به آن اشتغال می‌ورزند، ترس هیجان است، ترس بنا به تعریف و در عمل از اعمال فکر که در ذهن ما می‌گذرد به این تن فیزیکی ما بوجود می‌آید، مثل همین هیجان ترس، مثل خشم مثل دردهای دیگر مثل تاسف، احساس گناه، حسادت اینها هیجان هستند. ولی در حالی که این جور ترس در ذهن سبب گنجی و بی‌بهرگی می‌شود یک جور ترس هم هست که معنی ترس نمی‌دهد واقعاً، معنی تامل و نگاه کردن و صبر کردن و دوری کردن و مواظب بودن و احتیاط کردن می‌دهد و در اینجا ترس به همان معنی است. پس یکی من ذهنی نشان می‌دهد یکی هم ما به عنوان ناظر ذهنمان و ناظر این دنیا به عنوان حضور عمیق تامل می‌کنیم و اگر کاری را به صلاح نمی‌دانیم و می‌بینیم انجام نمی‌دهیم. شما با سرعت زیادی به این سه راهی نزدیک می‌شوید یا باید راست بپیچید یا چپ سرعتتان را کم می‌کنید و تامل می‌کنید که راست بروید یا چپ، نمی‌گویند که شما می‌ترسید سرعتتان را کم می‌کنید؟ نه. عقل من حکم می‌کند نمی‌ترسم. ولی اصطلاح ترس به آن حالت تأمل و حذر هم اطلاق می‌شود.

اما ممکن است کسانی که تازه به گنج حضور پیوستند بپرسند که دل چیه؟ و دل بی‌بهره چیه؟ اگر دل بی‌بهره داریم دل با بهره هم داریم. بلی وقتی ما می‌آییم به این جهان از جنس بودن از جنس هوشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم بنابراین فرم نداریم امتداد او هستیم، وقتی وارد این جهان می‌شویم در واقع هویت خدا را داریم، منتهی این بدن را درست می‌کنیم مغز را درست می‌کنیم به عنوان هوشیاری، یک چیز دیگر هم باید درست کنیم و آن این است که باید یک تن روانشناختی درست کنیم، بنابر این به عنوان هوشیاری که هویت خدا دارد می‌آییم



می چسبیم به چیزهایی که ذهن نشان می دهد، مخصوصاً آن چیزهایی که پدر مادرمان و دور و برمان می گویند اینها مهم هستند. مهم هستند یعنی چی؟ برای باقی ماندن لازم هستند، مثل غذا، مثل پدر و مادر بچه، یا بقیه اعضای خانواده، بعداً که بزرگ می شویم می بینیم که پول هم چیز مهمی است و خیلی چیزهای دیگر مهمند و به تدریج هوشیاری می چسبد به چیزها و هویتش که خداگونگی است تفویض می کند می دهد به چیزها و از جنس آنها می شود. به هر چیزی که هوشیاری یا شما به عنوان هوشیاری بچسبید، آن مرکز شما قرار می گیرد. دل یعنی مرکز، این کار که خدایت هویتش را می دهد به چیزها و از جنس آنها می شود یا هویت می دهد یا همانند خودش یک چیزی می سازد موقت است برای اینکه جنس خدا را در این جهان نمی شود ساخت و شما هم از آن جنس هستید، موقت یعنی هفت هشت سال باید باشد. بنابراین از چسبیدن به این چیزها و تغییر اینها در ذهن و ذهن هم هر دقیقه تغییر می کند، این فکرها تغییر می کنند، ذهن می چرخد و یک تصویری درست می شود که اسمش من ذهنی است اما این کار درد آور است، دادن هویت به چیزها همان اول درد ایجاد می کند.

مکانیزم آفرینش ما اینطوری است که وقتی درد زیاد بشود قرار بر این است که ما این من ذهنی را رها کنیم و برگردیم به هویت اولیه که خداگونگی است و به اصلمان یا به خدا که بینهایت است و از جنس ابدیت است زنده بشویم، پس می آییم به یک چیز کوچکی خودمان را تبدیل می کنیم و این چیز کوچک درد می آورد و با دردهایش هم هم هویت می شویم یعنی به دردهایش هم حس من می دهیم حس هویت می دهیم فکر می کنیم این دردها هم ما هستیم، ولی اگر تربیت مان درست باشد یا در یک خانواده عشقی بزرگ بشویم یا ما را مطلع کنند از این جور ابیات و دانش های معنوی ما متوجه می شویم که یک اشکالی داریم و اشکال هم همین دل بی بهره هست.

متوجه می شویم که همان اولش ده دوازده سالگی، که درست است که این جسم ما رشد می کند و دانش ما زیاد می شود و در چهار بعدمان، در بعد فیزیکی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد جاننداری جان داشتن داریم رشد می کنیم کیفیت ندارد زندگی و هر چه سن مان می رود بالا متوجه می شویم که یک جایی کار خراب است البته در سن ۳۰ سالگی ۳۵ سالگی دیگر خودش را آشکار می کند که گرچه من خیلی چیزها بدست آوردم و با آنها هم هویت شدم ولی زندگی کیفیت ندارد، و علتش این است که این دل مادی را هنوز نگه داشتی و آن دل مادی بی بهره است، نه نصیبی از زندگی می برید شما، نه نصیبی هم به دیگران مثل بچه تان مثل همسر تان می توانید بدهید، حالا این دل که دل مادی است باید ذوب بشود ما باید آگاه می شدیم که این دل و این من ذهنی ما نیستیم



بلکه یک خود روانشناختی است موقت است و بر می‌گشتیم به هویت اولیه مان که ساختن آن مقدور نیست، آن نور قدیم است نور خداست و وقتی بر می‌گشتیم به بینهایت خدا در این لحظه زنده می‌شدیم که این در واقع آگاهی از این لحظه ابدی، زنده بودن ابدی، زندگی جاودانه پیدا کردن که از اول از آن جنس بودیم و بینهایت عمق که به هیچ چیزی واکنش نشان نمی‌دادیم، و از این بینهایت عمق و از این حس ابدیت و بی‌مرگی دیگر ترس از بین رفته یک برکتی، آرامشی، شادی به جهان از ما جاری می‌شود که ما خودمان بهره مند می‌شویم و هم به دیگران می‌دهیم. آن دل ثانویه دل بی‌بهره نیست دل با بهره هست.

پس اگر کسی به این برنامه گوش می‌دهد می‌بیند که دل مادی دارد در اینصورت باید بداند که بی‌بهره است نصیبی از شادی اصیل و آرامش اصیل زندگی و برکت زندگی و خرد زندگی نمی‌برد، و در نتیجه بادم پوک می‌کارد، هر فکری می‌کند هر عملی می‌کند از این دل بی‌بهره در بیرون بی‌سامانی ایجاد می‌کند، حالا این دل بی‌بهره انسان را بهرام یعنی خدا تحمل نمی‌کند، بر عکس قانون اوست.

خلاصه‌اش این است که می‌گوید تو من هستم من می‌خواستم تو با هم هویت شدن با چیزها جدایی را بشناسی بتوانی در این بدن فیزیکی بقا پیدا کنی، برای این نبوده تو بیایی دل بی‌بهره درست کنی من را معطل کردی، من تو را به این پیچیدگی ساختم می‌خواهم بهره‌ام را از طریق تو به جهانیان عرضه کنم، به نباتات عرضه کنم به حیوانات عرضه کنم، به سایر انسانها عرضه کنم، به جمادات عرضه کنم. تو آمدی یک دل مادی درست کردی و از دل مادی فکر می‌کنی و عمل می‌کنی. این مطابق قانون من نیست. تو توجه کن که حس امنیت نخواهی داشت عقل نخواهی داشت. حالت یک رهبر درونی که من هستم در مرکز تو آن را نخواهی داشت. قدرت عمل نخواهی داشت. چرا؟

برای اینکه این چهار برکت را که الان ذکر کردم یعنی حس امنیت و خرد و حس قطب نمای درونی و قدرت (توانایی عمل کردن) از مرکز انسان سرچشمه می‌گیرد از دل، اگر دل بی‌بهره باشد از جسم ما قدرت عمل پیدا نمی‌کنیم. این ماده چون در حال تغییر است و مرکز ما در حال فرو ریزش است و دائماً می‌ترسیم حس امنیت نخواهیم کرد. حس قطب نمای درونی که یک چیزی در مرکز ما را هدایت کند نه حرف مردم نه رفتار مردم در ما نخواهد بود. عقل که من چی فکر کنم و چی عمل کنم از آنجا می‌آید. اگر مرکز مادی باشد آن عقل فقط برای



زیاد کردن این چیزهاست، تازه قسمتی از آن مرکز درد است. نا آگاهانه ما درد هم زیاد می‌کنیم. پس فهمیدیم دل بی‌بهره چیه.

حالا شما یک سؤال از خودتان بکنید که آیا مرکز من بی‌بهره است؟ آیا من می‌کشم عقب و تامل کنم و بدانم که این دل بی‌بهره مثل یک قالب یخ است محاصره شده توسط آفتاب سوزان زندگی، تشعشع نور سوزان خدا دائماً می‌زند به این یخ دل مادی می‌خواهد آبش کند. حالا من از شما سؤال می‌کنم اگر یک قالب یخ را جلو آفتاب بگذاری خوب شروع می‌کند به آب شدن، از نظر یخ به او ظلم دارد می‌شود برای اینکه حالتش را تغییر می‌دهد، ولی از نظر آفتاب نه، از نظر حس تار و مار کردن من ذهنی که چیز اضافی است برای خدا کاملاً رواست، برای ما ظلم است. من به این چیزها چسبیدم الان زندگی دارد از من می‌گیرد این ظلم است، دیگر خدا مرا دوست ندارد! خدا تو را دوست دارد از بس مقاومت کردی در مقابل زندگی، بارها گفتیم وقتی شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنید در مقابل خدا مقاومت می‌کنید، چون اتفاق این لحظه قیافه مادی این لحظه است، این لحظه جداست این را جلو شما می‌گذارد این را بپذیرید در این لحظه. شاه که شاه جهان است موقع گرامی داشت ما کی هست؟ همین لحظه. همین لحظه می‌خواهد لطفش را به ما بدهد ما را بزرگ بکند. چه جوری بزرگ می‌کند؟ شبیه خودش می‌کند می‌خواهد بینهایتش را در ما برقرار بکند، می‌خواهد این دل مادی را که دائماً فرو می‌ریزد و ما را می‌ترساند این را بکند بیاندازد دور و خودش را مستقر کند. خودش زندگی جاودانه است. اگر در مرکز شما خدا باشد زندگی جاودانه باشد بهتر است یا یک چیزی که دائماً تغییر می‌کند و شما را می‌ترساند؟ جوابش واضح است. پس همین لحظه بکش عقب تأمل کن که من دارم مقاومت می‌کنم ستیزه می‌کنم با اتفاق این لحظه یا نه شاه دارد لطفش را به ما می‌رساند. من اجازه بدهم این لطفش و احسانش و کمکش و خردش و لطافتش وارد وجود من بشود. ولی ما این کار را نمی‌کنیم و بیت بعدی این را مشخص می‌کند.

آیا اگر یک شاه زمینی یک کسی را پهلوی خودش بنشانند و بگویند من تو را خیلی دوست دارم بیا پهلوی من بنشین، آن شخص باید بفهمد که شاه شاه است و من هم منم؛ حالا از اینجا بروم بیرون، نمی‌روم به مردم بگویم که به حرف شاه گوش ندهید به حرف من گوش بدهید من و شاه که فرق نداریم! ما همین کار را کردیم. ما هر لحظه بلند می‌شویم می‌گوییم من، خوب پس شاه چی؟ شاه هیچ چی! حالا حساب کنید که با شاه جهان طرفیم، با خردی که تمام این کائنات را اداره می‌کند طرفیم. شما آن خرد را می‌خواهید بگیرید یا عقل جزئی این دل



بی‌بهره را، ما بلند می‌شویم می‌گوییم من، دل بی‌بهره را مرکز خودمان می‌کنیم می‌ترسیم، حس امنیت نداریم، قدرت عمل نداریم، حس قطب نمای درونی مرکزی نداریم، امروز به حرف این گوش می‌دهیم فردا به حرف آن گوش می‌دهیم بیشتر به حرف جمع گوش می‌دهیم، به تنهایی خودمان نمی‌توانیم بیاندهشیم تصمیم بگیریم، آقا شما چه کار می‌کنید؟ خانم شما چه کار می‌کنید؟ ما هم همان کار را می‌کنیم. فکرهای ما متاثر از دل بی‌بهره هست هیچ خرد زندگی در آن نمی‌ریزد. پس شما بطور قطع و یقین می‌دانید که اگر دلتان از طریق آویزش به چیزهای این جهان و هم هویت شدگی و دردها تشکیل شده شما دارید بادام پوک می‌کارید. بدانید.

و دارید در مقابل شاه جهان می‌گویید من می‌دانم! تو نمی‌دانی! من باید صحبت کنم، من باید فکر کنم، با این دل بی‌بهره! حالا بترس، تأمل کن چرا این کار را می‌کنی؟ چرا شما ۱۰ سالگی این موضوع را نفهمی چه برسد ۶۰ سالگی که همه چیز را خراب کردی، بدنت را خراب کردی، روابطت را خراب کردی، این همه درد کاشتی و خودت هم پر از درد هستی و مریض شدی بفهمی؟ اینکه عقل نیست، فهمیدیم.

دانه شیرین بُودِ اکرام شاه دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

لطف شاه دانه شیرین است همیشه، لطف شاه چیه؟ بدن ما رشد می‌کند، فکر ما رشد می‌کند دانش ما رشد می‌کند. اینها همه لطف شاه است. لحظه به لحظه همین که ما بزرگ می‌شویم از طریق ما شکوفا می‌شود ولی ما به حساب من ذهنی می‌گذاریم، حالا دانه دیدی اینها چیز قشنگی است اگر بچسبی به اینها می‌افتی توی دام. پس شما هر چیزی را در بیرون می‌بینی که خیلی جالب است و شما را جلب می‌کند، اول تأمل کن، اگر به آن بچسبی با آن هم هویت بشوی توی دام آن می‌افتی. اگر در مقابل چیزی مقاومت کنی توی دام آن می‌افتی. تنها کلید آزادی پذیرش اتفاق این لحظه هست. آن چیز خوب را در بیرون می‌بینی لزومی ندارد با آن هم هویت بشوی، لزومی ندارد کنترل کنی، لزومی ندارد صاحبش بشوی، به آن نجسب. اول این عمق خدایی را در خودت ایجاد کن از اینجا فکر کن.

اگر نترسی، اگر حس امنیت بکنی از آن چیز حس امنیت نمی‌طلبی، از آن چیز زندگی نمی‌خواهی، از آن چیز خوشبختی نمی‌خواهی. اگر این برکات را از آن چیز نخواهی می‌توانی به زندگی زنده بشوی و از آن هم لذت ببری، ولی اگر هم هویت با آن بشوی باید کنترل بکنی، کنترل کنی ترس می‌آید، حس عدم امنیت مرکز شما را قرار می‌گیرد؛ نه از آن آدم نه از آن چیز می‌توانی لذت ببری نه از زندگی، دل بی‌بهره پیدا می‌کنی.



پس هر جا دانه دیدی لطف شاه است از دامش بترس تأمل کن، نجسب. اگر تجربه کردی این موضوع را و به چند تا چیز چسبیده‌ای درد داده بیدار شو، همه چیزها اینطوری است. اینطوری نباشد که شما بیایید بگویید که من با یکی ازدواج کردم چسبیدم به او کنترلش کردم زندگی خراب شد، بعد هم شروع کنی به ملامت کردن که این طوری بود آن طوری بود یا من بدشانس بودم مرا خوشبخت نکرد، زندگی مرا درست نکرد، حالا آن رفته یک دانه دیگر می‌خواهم که به آن بچسبم دوباره کنترل کنم. نکن بچسبی کنترل کنی همان قضیه پیش می‌آید و این قانون همیشه صادق است. چه در مورد جسمها چه در مورد آدمها، به هر چیزی به هر کسی بچسبی توی دام آن می‌افتی. توی دام افتادی عقلت رفت حس امنیت رفت، وابسته می‌شوی به آن، حس راهنمای مرکزیت که زندگی است، خداست رفت، برای اینکه به هر چیزی بچسبی مرکزت می‌شود، هر چیز مهمی که در زندگی وجود دارد برای شما که می‌گویید این خیلی مهم است احتمال دارد مرکزت باشد و نمی‌دانی. هر باور مهمی ممکن است مرکزت باشد، پولتان مرکزتان، آدمهای مهم چسبیدی به آنها باید رها کنی. رها کنی نه اینکه جدا بشوی بروی هیچی نبینی از طریق عشق با ایشان رابطه برقرار کنی، کنترل نکنی ترسی، نجسبی، خودت را نیاندازی رویشان.

گرچه باران نعمتست، از برق ترس شاد ایامی، تواز ایام ترس

باران می‌آید شب تاریک است، شب دنیا تاریک است، ذهن تاریک است. نعمتهای خدا دارد می‌آید. همانطور که شب تاریک است باران می‌آید رعد و برق می‌زند. رعد صدایش است و برق همین نورش است صاعقه، یک لحظه روشن می‌شود خاموش می‌شود. این برق را تشبیه می‌کند به آن روشنایی آن خوشی آن هدایت که از چیزها می‌آید از بیرون می‌آید، برق است. خدا نعمت می‌دهد ولی اگر بچسبی برق ایجاد می‌شود. در حالتی که اگر از روشنایی این برق استفاده نمی‌کردی، برق یعنی یک مدتی می‌پرد یک مدتی هست و می‌رود. به یکی می‌چسبی دو سه روز خوب است بعد دیگر از گرما می‌افتی سرد می‌شوی. تنها چیزی که سرد نمی‌شود مرکزیت خداییت شماس. به شما می‌گوید که شاد ایامی، شاد ایامی یعنی شاد زمانی، هر کسی که مرکز بی‌بهره دارد در زمان است. به محض این که مرکز ما مادی می‌شود ما می‌افتیم توی ذهن و زمان، زمان یعنی گذشته و آینده.

اکثر مردم یا می‌گویند به به به الان چه خوبه برای اینکه ۳۰ سالمان است جوانیم خوشگلیم، قوی هستیم پول داریم خانه داریم، یعنی به اینها می‌نازند، و یا ندارند وضعیت این لحظه را قبول ندارند و شاد ایام هستند که در آینده نزدیک برسند به آن، یعنی از ایام می‌خواهند از زمان می‌خواهند از اتفاقات می‌خواهند، وقتی می‌گوید ایام



و زمان منظورشان از اتفاقات است هر اتفاقی در زمان است. شما نگاه کنید یک وضعیتی را در نظر بگیرید الان یک جوری است ۵ دقیقه دیگر یک جور دیگری است. پس با زمان تغییر می‌کند.

شما شاد چیزهایی هستید که با زمان تغییر می‌کند؟ بترس، بترس یعنی تأمل کن. من نمی‌خواهم اینطوری باشم، من منتظر نیستم زندگی شروع بشود. من منتظر نیستم سه سال دیگر برسم به یک جایی به یک وضعیتی به یک نفری زندگیم شروع بشود. زندگی این لحظه است. زندگی در این لحظه بصورت پر بصورت عنایت شاه لطف شاه یعنی خدا از شما دارد فوران می‌کند زندگی کن زندگی کن، لحظه به لحظه برو جلو. از ایام ترس، زمان همه چیز را می‌ساید و از بین می‌برد، هر چیزی که به زمان می‌افتد تو نباید به آن خوشحال باشی این دارد از بین می‌رود نباید دل تو باشد. همین طور تأمل کن، به ذهنت نگاه کن، تماشا کن من دلم به چی خوش است؟ به این چیزهایی که با زمان تغییر می‌کند، دلم به این خوش است که سه سال دیگر می‌خواهد این طوری بشود؟ تازه بشود هم برق دارد! توجه کنید این روشنایی صاعقه را این روشنایی برق آسمان را که در تاریکی است با خورشید دارد مقایسه می‌کند. خورشید موقعی است که دلت روشن می‌شود به زندگی، برق موقعی است که یک چیزی از بیرون روشنایی می‌اندازد تمام می‌شود. برق شبیه توجه مردم، تحسین مردم؛ تأیید مردم، قدرشناسی مردم، اینها همه برق است، از برق بترس، مردم دنبال ایجاد برق هستند.

خوب اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم تا دل مادی بی‌بهره را بفهمیم و اگر همانطور اگر دل ما مادی است باید بدانیم که باید چه کار بکنیم که این دل مادی یواش یواش بوسیله آفتاب زندگی ذوب بشود و مثل یخ اول آب بشود بعد هم بخار بشود و این بخار همین عدم است زندگی است که از یخ به بخار تبدیل می‌شود، از جامد بودن به بی‌فرم بودن تبدیل می‌شود، از ماده به عدم تبدیل می‌شود، یعنی من ذهنی می‌افتد و درون شما باز می‌شود، درون شما فضا دار می‌شود و بینهایت می‌شود. این سؤال شبیه آن قصه‌ای است که در دفتر ششم خواندیم و دوباره برایتان می‌خوانم. که گفت یک کسی خواب دید که گنج در مصر است و رفت آنجا دنبال گنج و پولش تمام شد و می‌خواست گدایی کند، داروغه گرفت و کتک زد و از بس که کتک خورد راستش را گفت، گفت من اهل بغدادم، بغداد گفتیم رمز این لحظه هست، مصر جهان فرم است، و فهمید که گنج در خانه خودش است. از کجا فهمید؟ به داروغه که عقلش بود گفت من خواب دیدم در مصر گنج هست. داروغه گفت که تو احمق هستی



که خواب دیدی به خاط خوابت پاشدی آمدی اینجا! برای اینکه من بارها خواب دیدم در بغداد در فلان محله و فلان خانه (که محله و خانه این شخص بود) گنج هست ولی من نرفتم.

اندرین فسخِ عزایم، وین همم در تماشا بود در ره هر قدم

آن شخص فهمید که عقل نمی‌رود ولی حضور می‌رود، و در نتیجه پس از آن یک تماشاگر شد. یعنی شروع کرد به پذیرش اتفاق این لحظه با پذیرش اتفاق این لحظه مرتب زندگی کارها را برایش درست می‌کرد. و اسم این را گذاشت فسخِ عزایم، عزایم جمع عزیمه و عزیمه هم یعنی قصد و اراده و همم یعنی خواسته‌ها و همت‌ها پس بنابراین اگر شما در این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی کنید یا با زندگی موازی بشوید خدا عزمهای من ذهنی را و خواسته‌های او را در هم می‌کوبد و می‌شکند، این همان خاصیت بهرام خداست و شما مثل آن شخص هر قدم یعنی هر لحظه در تماشا بودید، شما تماشاگر هستید دخالت نمی‌کنید چون دخالت کنید من ذهنی خودش را دوباره می‌بافد.

خانه آمد، گنج را او باز یافت کارش از لطفِ خدایی ساز یافت

و شما دوباره به خانه بر می‌گردید، خانه یعنی از ذهن بی‌بهره که در زمان است در گذشته و آینده است می‌آییم به این لحظه، این لحظه بغداد است ذهن مصر است، و بر می‌گردید به این لحظه و گنج حضور را در این لحظه که جوشش شادی و آرامش بی‌سبب است پیدا می‌کنید. پس شما را لحظه به لحظه تسلیم می‌آورد جلو و او یعنی زندگی کارها را درست می‌کند، شما نمی‌توانید شما با ستیزه با فکر با خواستن نمی‌توانید و کار و بارش هم در بیرون و هم در درون از لطف خدا درست شد.

اما می‌پردازیم به این دل بی‌بهره، ایبانی می‌خوانیم بسیار ساده در عین حال بسیار پر معنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۳۹

جهد کن تا سنگی ات کمتر شود تا به لعلی، سنگ تو آنور شود

پس بعد از این شما کوشش می‌کنید تا سنگی شما یعنی دل مادی شما که از هم هویت شدگی با چیزهای این جهان و دردها سنگ شده این کمتر بشود و به لعلی، لعل همین حضور شماسست، خداییت شماسست، یا زندگی به تله افتاده در آن گره آزاد می‌شود و آزاد می‌شود و بزرگ می‌شود و دلتان روشن می‌شود. می‌خواهد بگوید که چه جوری دل سنگ به دل لعل، لعل در اینجا نماد حضور است و روشن شدن به نور خداست. پس از اینکه دل شما



به این لعل به حضور نورانی می‌شود، از ذهن‌تان من می‌افتد و ذهنتان ساده می‌شود پس حالت سنگی از بین می‌رود.

صبر کن اندر جهاد و در عنا دم به، دم می‌بین بقا اندر فنا

صبر کن، وقتی زندگی عزم‌ها را خواسته‌های من ذهنی را فسخ می‌کند یعنی در هم می‌شکند، یک چیزی را از تو می‌خواهد ببندازد، و شما تامل می‌کنی، گفت بتو دیگر، نمی‌روی به سوی یک چیزی در جهان بچسبی. تا دیروز یک شخصی را می‌دیدید اگر خیلی خوشتان می‌آمد می‌چسبیدی به او الآن می‌گویی نه وایستم خطرناک است و یک چیزی را به به من این را بگیرم، صبر کن، بدهند هم من نمی‌خواهم، باید فکر کنم. این جهاد است، جهاد یعنی کوششی که شما می‌کنید تا نروید به چسبیدن به چیزی و این رنج دارد، عنا، سختی دارد. هم کندن سختی دارد هم دوباره نرفتن و این درد هشیارانه است. تا کسی این درد هشیارانه را نکشد، نمی‌تواند دلش را روشن کند. اما خدا دارد این کار را می‌کند و این مطابق قانون تکاملی ایزدی است.

او دارد این دل شما را به اصطلاح آب می‌کند، یعنی این تجسم و این تمثیل درست است که دل شما مثل یک قالب یخ است در مقابل آفتاب سوزان زندگی. این درسته، اما این دل شما مرتب یخ می‌سازد. برای چی یخ می‌سازد؟ او درست می‌کند، شما دوباره می‌چسبید. خوب نچسب دیگر. او دردهایت را می‌اندازد دوباره شما یک درد دیگر درست می‌کنید، برای چی این کار را می‌کنید؟ در نتیجه لحظه به لحظه ببین بقا اندر فنا، یعنی یک قسمت از من‌تان فرو می‌ریزد و از توی آن زندگی در می‌آید و شما وا می‌ایستید روی آن زنده می‌شوید به آن. لحظه به لحظه این کار بوسیله زندگی صورت می‌گیرد.

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف سنگی حالتی است که دل شما از ماده است. از سنگ سفت شده هم هویت شدگی‌ها و دردها است، این دردها مثل سیمان می‌مانند که این آجرهای هم هویت شدگی را بهم چسبانند، وصف سنگی است این، علایمش ترس است، خشم است، نارضایتی است عدم تسلیم است، جا نداشتن برای دیگران است، حق با من است، تو اشتباه می‌کنی، مقایسه است، حس گناه است، حس تأسف است، حس نقص است، نگرانی است، اضطراب است، حس عدم امنیت است، رو به بیرون بودن است. شما از چیزها زندگی می‌خواهید خوشبختی می‌خواهید یا از آدمها، هشیاری جسمی است. اینها وصف سنگی است. می‌گوید لحظه به لحظه کمتر می‌شود.



امروز گفت بی بهره گی است. وصف سنگی هست که در سی سالگی چهل سالگی ما می بینیم که همه چی داریم و زندگی ما کیفیت ندارد. وصف سنگی دعوا و ستیزه است. وصف سنگی ترس و کنترل همسر و بچه های ماست. وصف سنگی غیبت کردن است. وصف سنگی انتظار داشتن از دیگران است تا یک چیزی از آنجا برداریم بگذاریم دوباره به این سنگ اضافه کنیم، به هر چی که می چسبی اضافه می شود به سنگ. وصف سنگی قضاوت است. تمام این مرکز از چیزهای آفل است. بنابراین دائماً در حال تغییر است پس شما را می ترساند، همیشه می ترسید. وصف لعلی حس امنیت است، حس خلاقیت است، حس بی نهایت است، در شما همه چیز جا می شود. دین هیچ کس غلط نیست کفر نیست. هر جور باوری در شما جا می شود برای اینکه شما به اصل رسیدید. وصف حضور است. شما به بی نهایت و ابدیت خدا زنده شدید. خدا دوتا خاصیت دارد، بی نهایت و ابدیت و اینها تعریف انسان هم هست. یواش یواش محکم می شوید، یکدفعه نمی شود. بارها گفتیم از قانون مزرعه تبعیت می کند. درخت را می کاری آب می دهی کود می دهی آفتاب می افتد ببینیم سال اول چقدر میوه می دهد سال دوم چقدر میوه می دهد، دست شما نیست. وصف لعلی یواش یواش محکم تر می شود، نمی شود یک ماهه بشود. شما با من ذهنی تان قضاوت نکنید. قضاوت شما عجله شما، وصف سنگی است. هیچکس نمی تواند مثل ما به حضور برسد! یا من از همه زودتر به حضور می رسم! یا از اول در حضور بودم! اینها همه وصف سنگی است، من در حضورم وصف سنگی است.

وصف هستی میفزاید در سرت

وصف هستی می رود از پیکرت

وصف هستی یعنی حس وجود در ذهن، از تمام وجود تو خارج می شود. دردها و آثار دردها از وجود تو می افتد. وصف سنگی و وصف هستی فقط دردهای ذهنی روانی نیستند، مثل رنجش مثل کینه، بلکه آثار آنها این بدن را هم مریض کرده است. وقتی در ذهن شما حس وجود نباشد، این بدن هم مریض نمی شود. اصلاً خلاصه اش می دانید چیه؟ حس هستی در ذهن مغایر با قوانین خداست، نباید باشد. باشد کار شما جور نخواهد شد مطمئن باشید. اما یواش یواش وصف هستی در وجود تو در سر شما به تدریج اضافه می شود. چه جوری میشود؟ فکرهای شما خلاق می شود، درون شما فضا دار می شود، بدن شما سالم تر می شود، کارهای شما در بیرون به سامان می رسد، برکت زندگی از طریق شما می ریزد به فکرهای شما و عمل شما، شادی زندگی می ریزد به تمام آدمهایی که با آنها



برخورد می‌کنید به کارهایی که انجام می‌دهید بی‌بهره نیستید دیگر، بهره می‌رسانید به خودتان و به دیگران، تمام ذرات وجودتان از شادی بی‌سبب ارتعاش می‌کنند. وصف مستی می‌فزاید در سرت.

سمع شو یکبارگی تو گوش‌دار تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

گوش شو یکبارگی یعنی تماماً مثل گوش. یعنی چی؟ همینطور که آدم منتظر باشد یک چیزی بشنود با این گوش می‌شنود، تو هم فکرت را خاموش کن پیغام دارد می‌آید از آن ور از طرف زندگی، این اتفاق برای همه می‌تواند بیفتد به شرط اینکه شما لحظه به لحظه در حالت تسلیم باشید، لحظه به لحظه در حالت آشتی با اتفاق این لحظه باشید و چون از اتفاق چیزی نمی‌خواهید، از زندگی به دل تو پیغام می‌آید، می‌شنوی، یکدفعه می‌بینی جوشید آمد بالا. یک قطب نمای درونی پیدا کردی، می‌دانی کدام ور بروی، می‌دانی چکار کنی، می‌دانی چی بگویی، چی فکر کنی، تا تو گوشواره حلقه حضور را پیدا کنی.

یعنی چی؟ یعنی از همان لعل از همان حضور خدا برای تو گوشواره درست کند. یعنی همه‌اش فکر حضور به سرت بیاید، شادی حضور دمیده بشود به تو، آرامش حضور را داشته باشی، پیغامهای زندگی لحظه به لحظه به گوش جانت برسد به شرط اینکه گوش باشی. از بس ما حرف می‌زنیم، شما نشستید ذهنتان دارد فکر می‌کند، راجع به چی فکر می‌کند؟ راجع به چیزهای بیرون. شما یکبار به طور کامل درک کن که از چیزهایی که از ذهنت می‌گذرد زندگی نمی‌آید. این قدر که قضاوت می‌کنی برای این است که یک چیزی به خودت اضافه کنی، یا چیزی از تو کم نشود این قدر قضاوت نکن. بعد از این هر چیز خوبی دیدی قبل از اینکه دست ببری بگویی این مال من است، چسبیدم به آن، بترس. تأمل کن، فکر کن دو سه روز فکر کن، من این را نداشته باشم چی می‌شود؟ برای چی داشته باشم؟ چرا این را به من می‌دهند؟ داشته باشم یعنی چی اصلاً؟ یعنی کنترل کنم مال من باشد، برای چی مال من باشد؟ چه ضررهایی دارد؟ چه فایده‌هایی دارد؟ اگر خوب نگاه کنی می‌بینی فایده‌ای ندارد. خیلی چیزها که ما می‌خواهیم داشته باشیم، هیچ فایده‌ای برای ما ندارد. ولی وقتی می‌چسبی به آن می‌شود مرکزت دل شما را بی‌بهره می‌کند.

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی زین تن خاکی، که در آبی رسی

مانند چاه کن، خاک را بکن اگر کسی هستی. ما کسی هستیم یا نیستیم؟ حتماً کسی هستیم، برای اینکه ما امتداد او هستیم. شناختیم هم امتداد او هستیم. اقرار و اعتراف می‌کنیم که اصل ما خدائیت است. شما دینی هم



باشید، مذهبی هم باشید، گفته است هر روز در نماز می‌خوانید که شما از جنس او هستید، شبیه او در این جهان نیست. شبیه او در این جهان نیست یعنی چی؟ او نمی‌زاد، زاده نشده است. یعنی چیزی در این جهان، خدا را نمی‌تواند بزاید. پس شما را هم چیزی نمی‌تواند بزاید. این تن ماست که از شکم مادر ما می‌آید بیرون، اصل ما جوهر ما، هشیاری ما زاده نمی‌شود، نمی‌زاید، درستش نمی‌شود کرد، نمی‌شود سوزاند، خیس نمی‌شود، نمی‌شود ویرانش کرد، نمی‌شود کوبید با چکش. همچون چیزی نمی‌شود. از جنس اوست. پس کَسیم. کسیم یعنی او هستیم.

تا از این تن خاکی که درست کردیم به آب حضور برسیم. زیر این فکرهای ماست. اینکه تند تند فکر می‌کنیم این پرده پندار است آب را می‌پوشاند. می‌خواهیم با عایقی که ایجاد مقاومت می‌کند، اندازه بگیر چقدر مقاومت دارید شما در مقابل اتفاقات؟ خوب دقت کنید ممکن است ببینید چقدر مقاومت دارید بترسید. برخی از ما خیلی مقاومت داریم: این نمی‌شود آن نمی‌شود این طوری نمی‌شود اصلاً نمی‌شود. چقدر می‌گویید شما نمی‌شود؟ چرا نمی‌شود؟ خوب پدرم من می‌خواهم با این شخص ازدواج کنم، نمی‌شود. می‌خواهم این رشته را بخوانم، نمی‌شود. می‌خواهم بروم فلان جا، نمی‌شود. نمی‌شود چیه؟ چرا اینقدر مقاومت؟ تن خاکی ایجاد می‌کند. بکن. آب زیر این لایه‌هایی است که ما درست کردیم. آب زیر هم هویت شدگی هاست. مثل چاه کن می‌گوید بکن تا به آب زندگی برسی، به خدا برسی.

گر رسد جذبۀ خدا، آبِ معین چاه ناکنده، بجوشد از زمین

می‌گوید اگر جذبۀ خدا برسد، یعنی خدا شما را جذب کند، پیش می‌آید دیگر. زندگی می‌آید شما را یکدفعه می‌گیرد و می‌کشد به سوی خودش، با خودش یکی می‌کند. یعنی یکدفعه از این پخش شدگی‌ها، خودش را خودش را می‌کشد. یا حالا هم هویت شدگی‌هایش شل است، یا لطف زندگی است، لطف زندگی را به انگلیسی می‌گوییم gracious یعنی لطف زندگی، کلمه بسیار مهمی است. اولین باری که شما حس حضور می‌کنید، حس می‌کنید که با خدا یکی شدید، این لطف خداست. به این معنی که با هیچ کاری نمی‌شود به آنجا رسید. هیچ عملی، هیچ فکری، شما را به آنجا نمی‌رساند. برای همین می‌گویند اولین بار همین جذبۀ خداست.

البته مولانا می‌گوید تو می‌توانی همکاری کنی، می‌توانی بکنی، و جذبۀ خدا هم می‌رسد. بهترین چیز این است که شما خودت را با چیزی مقایسه نکنی. آبِ معین، یعنی آبِ گوارا، روان. اگر خدا شما را بکشد آبِ گوارا در حالیکه



ما چاه نکنده‌ایم از زمین شما می‌جوشد. یکدفعه یک کسی ممکن است، حالا یک کمی روی خودش کار کرده، یکدفعه با زندگی یکی بشود و خرد زندگی و شادی بی‌سبب از اعماق وجودش بجوشد بیاید بالا و فوران کند. اما می‌گوید منتظر این کار نباش.

کار می‌کن تو به گوش آن مباحث اندک اندک خاک چه را می‌تراش

تو کار کن و منتظر جذبه خدا نباش. نیایی بشینی یک جایی بگویی که حالا فهمیدم که جذبه خدا هست هر موقع خواست ما را جذب می‌کند، نه، تو کار می‌کنی. تا آنجا که می‌توانی با چیزها هم هویت نشو، می‌توانیم ما. ما می‌توانیم ملاحظه‌گر و تماشاگر ذهن مان باشیم. ذهن ما الآن چی فکر می‌کند؟ دارد نقشه می‌کشد برای یکی، صدمه بزند نکن این کار را، دارید فکر می‌کنید پشت سر مردم صفحه بگذارید، نکن این کار را، می‌خواهی غیبت کنی، الان دهانت را باز می‌کنی یک چیز بدی پشت سر مردم بگویی، ببند کار می‌کن، اینها همه مفیده، چیز خوبی دیدی تامل کن نجسب، نگاه کن به دردهایت، اقرار بکن بگو من سی سال پیش از یکی رنجیدم و دارم این رنجش را در دلم پرورش می‌دهم این را باید بیندازم، کار کن، کار کن در انداختنش، بطور کلی کینه‌ها را بینداز. شما می‌توانید تصمیم بگیرید و بشناسید که از هیچ کس هیچ توقعی نداشته باشید می‌توانید این کار را بکنید. این‌ها همه چی‌اند؟ اندک اندک خاک چه را می‌تراش، به گوش آن مباحث یعنی منتظر آن مباحث.

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید هر که جدی کرد، در جدی رسید

هر کسی رنج هوشیارانه کشید در این جور فعالیتها که الان توضیح دادم گنج حضورش پدید آمد، هر کسی جدیتی کرد تلاش و کوشش کرد در بهره رسید، جدّ یعنی بهره و نصیب، بهره همین حضور است. شما باید این بینهایت خدا را حالا بینهایت هم نه عمق زیاد را در خودتان باید مستقر کنید اگر در بیرون می‌خواهید چیزهای نیک، زیبا، سازنده، عشقی، بی‌درد ببینید، این عمق را شما می‌توانید به زبان دیگر بیان کنید فضاداری، فضاگشایی. در درون شما در سینه شما که الان سنگ شده سفت شده، اگر الان هست آنهایی که نیست نمی‌گویم، چقدر می‌شود باز شود این سینه؟ بینهایت. در این بحر در این بحر یعنی در دل من همه چیز بگنجد، مترسید مترسید گریبان مدرانید،

گفت پیغمبر: رکوع است و سجود بر در حق کوفتن حلقه وجود

می‌گوید رسول فرموده شما باید همیشه در حال رکوع باشید یعنی در حال تسلیم باشید و سجده بکنید.



نه این که همیشه نماز بخوانید، لحظه به لحظه چالشها می آید چالش را می پذیرید، هر اتفاقی می افتد امروز دوباره خواهیم دید زندگی بوجود می آورد، هر اتفاقی در زندگی تان می افتد نه خودتان را ملامت کنید نه دیگران را، نگوئید که آن بوجود آورده، خدا بوجود می آورد، شما همیشه در حال رکوع هستید که بگوئید من سجده می کنم یعنی صد در صد در این لحظه اتفاق این لحظه را می پذیرم، و این کار در واقع معادل این است که بر خدا وجودتان را می گوئید، یعنی تنها به این ترتیب است که خدا درش را باز می کند، تسلیم کامل در این لحظه، در این لحظه هان من ذهنی شما نباید تعمیم بدهد زندگی یادمان باشد همیشه در این لحظه هست من ذهنی در گذشته و آینده است، من ذهنی تعمیم می دهد تعمیم یعنی می گوئیم این لحظه اینطوری است خوب فردا اینطوری است پس فردا هم همینطوری است همه را ما باید قبول کنیم، نه نه، شما وضعیت این لحظه را می پذیرید خرد زندگی جاری می شود به آن و تغییر می دهد و لحظه بعد هم می پذیرید خرد زندگی جاری می شود، عوض اینکه انرژی و بی خردی من ذهنی جاری بشود خرد زندگی جاری می شود وضعیت را تغییر می دهد. وضعیتهای ناگوار شما را زندگی عوض می کند. توجه می کنید می گوید این را حضرت رسول فرموده است.

حلقه آن در هر آن کو می زند بهر او دولت سری بیرون کند

پس اگر شما همیشه در حال رکوع و آماده سجود هستید یعنی می پذیرید و بارها گفتیم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت یعنی رفتن به ذهن بدون قید و شرط، قید و شرط همیشه از ذهن می آید، اگر بروید ذهن و قضاوت کنید آن دیگر تسلیم نیست، شما می خواهید ذهن را کنار بگذارید ذهن نمی گذارد. هر کسی این در را می زند با رکوع و سجود دولت، حضور، نیک بختی، زنده شدن به خدایت سرش را بیرون می کند، یعنی خدا در را باز می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۱۲۰۹

لطف شاهان گر چه گستاخت کند تو ز گستاخی ناهنگام ترس

باز هم شاه زمینی را مثال می زند، گرامیداشت شاهان من ذهنی را گستاخ می کند، و هر گستاخی پیش شاه زمینی گستاخی نا هنگام و بی موقع است و باید بترسیم حالا بر گردیم به خدا، لطف خدا به هر صورتی که می آید اگر ما آگاه نباشیم با توضیحاتی که امروز دادیم و به چسبیم به آن با آن هم هویت بشویم ما را گستاخ می کند، بلافاصله می شود دل ما، مرکز مادی پیدا می کنیم، مرکز مادی یعنی یک مرکز توهمی بلند می شود یعنی من ذهنی، من



ذهنی بلند بشود من ذهنی دانش دارد دانایی دارد و گستاخی هم دارد، من ذهنی بلند بشود گستاخ هم باشد معنیش این است که همه تصمیمها را او باید بگیرد برای همین است که ما از روی نادانی من ذهنی یا دانش محدود من ذهنی عقل محدود او و بر اساس خشمها و ترسها تصمیم می‌گیریم، تو ز گستاخی ناهنگام ترس، گستاخی بی‌موقع یعنی ما باید ۸ سالگی ۹ سالگی ۱۰ سالگی دیگر من ذهنی را به صفر می‌رساندیم و پس از آن من نمی‌داشتیم، و زندگی از طریق ما فکر می‌کرد و عمل می‌کرد و شادیش را به ما می‌داد برکاتش را به ما می‌داد، ولی ما این من را مرتب بزرگ کردیم و این گستاخی بی‌موقع هست. برای اینکه ما الان پیش شاه هستیم، همیشه در این لحظه‌ایم، او می‌خواهد از طریق ما عمل کند فکر کند، ولی در ذهن ما من وجود دارد، حس وجود وجود دارد، هستی وجود دارد و ما بلند می‌شویم می‌گوییم من می‌دانم.

آخر شما پیش شاه زمینی می‌توانید بلند شوید بگویید که من می‌دانم تو نمی‌دانی، این گستاخی خطرناکی است و در مقابل خدا هم ما همچون گستاخی می‌کنیم. اصلاً فکرهای پی در پی در ذهن ما معادل این است که من دارم فکر می‌کنم، من ذهنی دارد فکر می‌کند تو حالا کنار باش، یعنی شاه کنار باشد. یعنی چی این؟ خطرناک نیست؟ دارد مولانا به شما و به همه هشدار می‌دهد. در ضمن در بیت اول ما داشتیم دل بی‌بهره، دل بی‌بهره نه تنها در مورد فرد صادق است تمام من‌های ذهنی را جمع کنی یعنی دل‌های بی‌بهره را دل‌های مادی را جمع کنی دل بی‌بهره جمعی بوجود می‌آید.

یعنی الان شما حساب کنید در روی زمین چقدر دل با بهره هست چقدر انسان داریم به حضور رسیده چقدر هم من ذهنی داریم که دل بی‌بهره دارند، اگر تعداد آن دل‌های بی‌بهره زیاد باشد شما باید انتظار ایجاد درد، جنگ، جنگ‌های خونین، بی‌سامانی، خرابکاری، انقلابات خونین و همه چیز خراب می‌شود، آدم‌ها بی‌خانمان می‌شوند باید این انتظارات را داشته باشید. چرا؟ برای اینکه دل‌ها بی‌بهره بودند. جمع شدند خرابکاری بوجود آوردند، همه گستاخ بودند، می‌شود میلیون‌ها نفر جمع بشوند بگویند که خدا تو بلد نیستی ما گستاخیم خودمان می‌دانیم؟ بفرمایید جنگ کنید. ما دوبار این کار را کردیم دوبار جنگ جهانی ایجاد کردیم، فکر نکنید از ما بعید است دل بی‌بهره جمع بشود همه کار در جهت خرابکاری می‌کند. پس ما باید دل‌های با بهره را زیاد کنیم، البته این که یک همچون برنامه‌ای داریم ما از طریق تلویزیون، ماهواره، اینترنت پخش می‌شود این نشان خوبی است مقدمه خوبی



است باید کوششمان را در این راه بکنیم که گستاخی نا به هنگام و بی موقع را کم کنیم، آدمها را از خطرناکی این کار مطلع کنیم.

چون بخندد شیر تو ایمن مباش آن زمان از زخم خون آشام ترس

می گوید وقتی شیر می خندد تو حس امنیت نکن، آنموقع از زخم خون آشام شیر بترس، شیر در اینجا رمز خداست، وقتی شیر می خندد دندانهایش را نشان می دهد آدم فکر می کند چه خوشش آمده و می خواهد بیاید ما نازش کنیم و بغل کنیم، نزدیک که رسید آدم را می خورد، خندیدن شیر یعنی شکوفا شدن ما در نقشهای مادی و دل مادی و بی خبری ما مخصوصاً حوالی ۳۰ الی ۴۰ سالگی که ما به سر و سامان مادی می رسیم و غرور داریم، هم هویت شدیم با چیزهایی که بدست آوردیم، وقتی می خندیم خندیدن شیر است، نه اینکه بخندیم و شادی کنیم، اصلاً زندگی ذاتش شادی است زندگی جنسش از آرامش است وقتی حرکت می کند بصورت شادی در انسان تجربه می شود، شادی خدا گونگی است، درد و عذاب و غصه مال من ذهنی شیطانی است.

ولی صحبت سر این است که خنده های شما از دل بی ثمر و دل بی بهره است؟ خنده غرور است؟ خنده مسخره کردن دیگران است؟ خنده از مقایسه شما می آید؟ خنده شما از ورشکستگی دیگران است؟ ضرر خوردن به دیگران است؟ خنده شما از بیرون می آید یا از درون می آید؟ اگر از درون می آید خوشا به حالتان، اگر بخاطر چیزهای بیرونی می خندید می گوید که شیر می خواهد شما را بدرد، البته الان ایبانی از مثنوی برایتان خواهیم خواند. این ابیات مربوط است به داستان شیر و شکار کردن او در حالی که همراه با گرگ و روباه است. شیر با گرگ و روباه می رود شکار و سه تا شکار می کند، یکی گاو وحشی و بز کوهی و خرگوش که همه را شیر شکار می کند.

و وقتی که شکارها را می آورند شیر متوجه می شود که روباه و گرگ در این شکارها نظر دارند، این نظر داشتن یعنی می خواهند هم هویت بشوند، معادل این که انسان به زندگی توجه کند توجهش را بگذارد روی خودش، گذاشته روی یک چیزی شکاری در بیرون بعدش می گوید که فعلاً چیزی نمی گویم بعداً حسابتان را خواهم رسید، شیر می گوید الان، بعدش هم به گرگ می گوید که این شکارها را تقسیم کن، گرگ که از اول روی شکارها نظر داشته در مقابل شیر که رمز خداست خودش را به حساب می آورد می گوید: ای قربان این گاو وحشی مال شما، بز کوهی مال من و خرگوش هم مال روباه، و شیر از این کار خوشش نمی آید! چرا خوشش نمی آید؟ برای اینکه شیر یا خدا دوست ندارد به غیر از او و زنده شدن به او به چیز دیگری توجه کنید، هیچ چیزی در بیرون مجاز نیست



که توجه انسان را بگند از خودش ببرد. ولی اگر توجه کنید که توجه همه انسانها دزدیده شده وصل شده به چیزهایی در بیرون و انسانها همیشه در مورد آنها فکر می کنند، فکر آنهاست که مشغولشان کرده، فکر بعد از فکر در مورد آن چیزهایی است که با آنها هم هویت شدند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۹

هین نگه دار ای دل اندیشه خو دل ز اندیشه بدی در پیش او

می گوید ای دل **اندیشه خو**، دل **اندیشه خو** مرکز بی بهره حاصل از هم هویت شدگی با چیزهای این جهان و دردهاست، که خوی اش اندیشیدن است. یعنی من ذهنی ما شده مرکز ما، و دائماً می اندیشد، اگر دقت کنید همین الان این اندیشه از ذهنتان رد می شود، بدون کنترل شما معتادگونه، هیچ کنترلی روی اندیشه هایی که از ذهن ما می گذرد و روی چی می نشیند ما نداریم. **اندیشه خو** است **در پیش او** در اینجا **او** دیگر رمز خداست البته منظورش شیر است حالا دارد مولانا نتیجه می گیرد. یعنی ما انسانها که **دل اندیشه خو** داریم باید بترسیم، ترس یعنی تأمل و حذر از کاری از اندیشه بدی، اندیشه بدی یعنی با ذهن اندیشیدن، هر اندیشه ای که من ذهنی یعنی دل مادی می اندیشد بد است. برای اینکه او نمی اندیشد. پس معلوم شد ذهن باید ساده باشد او فکرهای شما را در روی ذهن شما در این لحظه بنویسد، هر چی که ما براساس من ذهنی می اندیشیم اندیشه بد است.

داند و خرا همی راند خموش در رخت خندد برای روی پوش

شیر می بیند خدا می بیند و مدارا می کند و صبر می کند و شما را تحمل می کند، هیچی نمی گوید به رویتان نمی آورد، و می خندد به رخ شما، برای این که رویش را بیوشاند. ببینید که زندگی به ما چقدر فرصت می دهد که ما این کارها را نکنیم، از هفت هشت سالگی که دوران طفولیت ما می گذرد فرصت داریم چیزی نمی گوید، حوالی چهل ما به دردسر می افتم، ولی توجه نمی کنیم، خوشبختانه الان جوانان توجه می کنند. همین ابیات را می خوانند و می فهمند و عمل می کنند. مثل ما که مقدار زیادی درد انباشته کردیم هم هویت شدگی انباشته کردیم، اشتباه کردیم دیگر نمی خواهند بکنند.

شیر چون دانست آن وسواسشان وا نگفت و داشت آن دم پاسشان

شیر متوجه شد که روباه و گرگ نظر به شکارها دارند، خدا الان متوجه است که شما با وجودی این که ۳۰ سالتان است همه توجهتان را چیزهای بیرونی می دزدد، نظر به شکارها دارید نظر به او ندارید. می خواهید یکی را داشته



باشید کنترل کنید، دانست، وسواس یعنی اندیشه من ذهنی، فکر بد، و چیزی نگفت حرمتشان را نگه داشت. پس خدا صبر می‌کند، یواش یواش همین طور که ما در جهت خوب شدن قانون مزرعه را رعایت می‌کنیم، در جهت بد شدن هم یک دفعه که بدرد نمی‌افتیم، می‌رنجیم دوباره می‌رنجیم نمی‌ترسیم از رنجیدن، بعد رنجشها را می‌کوبیم کینه درست می‌کنیم از آن هم نمی‌ترسیم، احتیاط نمی‌کنیم چرا نمی‌کنیم؟ خدا می‌بیند داریم چه کار می‌کنیم. یادمان باشد شما خودتان را با کسی مقایسه نکنید، شما فرض کنید یک نفرید و یک خدا هم هست هیچ کس دیگر نیست. مگر یک درختی که روی زمین کاشته شده و ریشه‌هایش در زمین است این درخت فکر می‌کند که حالا آن درختهای دیگر چه کار می‌کنند خودم را مقایسه کنم؟ نه، کاملاً موازی با زندگی است او هر چی می‌خواهد انجام می‌دهد. شما هم همینطور، از مقایسه و تقلید باید دست برداریم.

لیک با خود گفت: بنمایم سزا مر شما را ای خسیسانِ گدا

با خودش می‌گفت که ای خسیسانِ گدا، خسیس یعنی پست و فرومایه، سزای شما را خواهیم داد. چرا به ما می‌گوید: خسیسانِ گدا؟ برای اینکه محدودیت بین هستیم، ما میل به کمیابی داریم، ما بجای اینکه به بینهایت خدا توجه کنیم و اکرام او، گفت گرامی داشتن او و احسان او و بگوییم همه چی از آنور می‌آید چسبیدیم به یک چیزی و چیزهایی در این جهان و آن شده مرکز ما، شما نمی‌توانید آن را مرکز کنید اگر آن مرکز شما بشود ما می‌شویم خسیس گدا، کمیابی اندیش، شما خسیس گدا را می‌شناسید انسانی که دوست ندارد دیگران موفق بشوند، علی‌الاصول من ذهنی این طوری است، من‌های ذهنی وقتی می‌بینند که یکی موفق می‌شود ناراحت می‌شوند، نمی‌توانند تبریک بگویند، خوشحال نمی‌شوند حالا به ظاهر می‌گویند خوب تبریک می‌گوییم ولی در درون خودشان را می‌خورند، مسخره می‌کنند، پشت سرش حرف در می‌آورند، فکر می‌کنند موفقیت او از موفقیت آنها کم می‌کند. کمیابی اندیش کسی است که می‌گوید زندگی محدود است او وقتی به جایی رسید سهم مرا برده. اینطور نیست سهم شما را نبرده، آنهایی که کوشش کردند کار کردند به یک جایی رسیدند در اثر کار و کوشش به آنجا رسیدند شما هم می‌توانید برسید.

مر شما را بس نیامد رای من؟ ظنّتان این است در اعطای من؟

شیر یا خدا می‌گوید: این اندیشه من، این لطف من، این اراده من، من که کائنات را اداره می‌کنم می‌خواهم آن خرد را در اختیار شما بگذارم، من می‌خواهم شادی اصیلم را در اختیار شما بگذارم، من می‌خواهم برکتم را به شما



بدهم این برای شما بس نیست، چسبیدید به چیزها؟ واقعاً فکر و گمانتان در بخشیدن من میزان بخشیدن من این است؟ یعنی شما به من اعتماد ندارید؟ نداریم که. شیر به روباه و گرگ می‌گوید خدا هم به ما می‌گوید.

ای خرد و رایتان از رای من از عطا‌های جهان آرای من

می‌گوید مگر خرد و دانش و فکر شما از من سرچشمه نمی‌گیرد؟ مگر من اینها را نمی‌دهم؟ اگر این لحظه از آنور انرژی نیاید زندگی نیاید شما می‌توانید فکر کنید؟ نه، و همه از بخشش‌های جهان آرای من است، یعنی آرایش دهنده جهان که شما را هم آرایش می‌دهد.

نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟ چون سگالش اوش بخشید و خبر

می‌گوید نقش یعنی نقاشی، تصویر با نقاشی که او را کشیده چه فکری دارد بکند، یعنی ما به عنوان انسان همیشه باید با او موازی باشیم هوشیارانه تا او در ذهن ما بنویسد، تا ذرات تن ما را پرورش بدهد، تا احساس ما را ایجاد کند، ما نقشیم. یعنی این من ذهنی که بالا آمده است این را من درست کردم. تو چرا بعنوان من ذهنی در مورد من فکر می‌کنی؟ چه فکری می‌توانی داشته باشی؟ چرا نمی‌گذاری من این را آب کنم، چرا چاه را نمی‌کنی؟ چرا همکاری نمی‌کنی؟ چرا نمی‌پذیری لحظه به لحظه، چرا تسلیم نمی‌شوی؟ برای اینکه این سگالش را این تفکر می‌خواهد من ذهنی باشد می‌خواهد تو بعنوان من باشی، من دارم به تو می‌دهم، خبر را من به تو می‌بخشم. حالا شما چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟ کجای کار شما عیب دارد الآن؟ شما نقشی هستید که با نقاش دارید گشتی می‌گیرید، بحث می‌کنید، جدل می‌کنید مقاومت می‌کنید. هر ستیزه‌ای هر مقاومتی در این لحظه، در واقع فکر نقش است با نقاش، چرا این کار را می‌کنید؟

این چنین ظنّ خسیسانه به من مر شما را بود؟ ننگانِ زَمَن

شیر دارد می‌گوید به روباه و گرگ، خدا هم دارد می‌گوید به ما. واقعاً اینطوری شما فکر خسیسانه در مورد من داشتید؟ با این فکر محدودیت و خسیس اندیش و کمیابی اندیش، شما خلاصه آبروی من را بردید، خدا می‌گوید. به این ترتیب ننگ زمان شدید. هیچ مخلوقی نیست که از اراده من سرپیچی کند در این لحظه غیر از تو. پس ننگ زمان هستید. البته ما با این ابیات متوجه می‌شویم که واقعاً اشتباه بزرگی کرده‌ایم. خست، تنگ نظری با فراوانی و بی‌نهایت خدا سازگار نیست. اگر در مرکز شما یک حس خساست و تنگ نظری وجود دارد، یک کاری



بکنید، پیشرفت نخواهید کرد. اگر شما در دلتان ضرر مردم را، بیچارگی مردم را و اتفاقات بد برای مردم بیفتد را پرورش می‌دهید، ضرر به خودتان خواهید زد. این کار از نظر خدا قدغن است. چه جوری دارد می‌گوید.

ظَانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ چون منافق سر بیندازم جدا

می‌گوید کسانی که ظن بد نسبت به خدا می‌برند، مانند منافق سرشان را بی‌اثر می‌کنم. البته تمام من‌های ذهنی، تمام دل‌های بی‌بهره، ظن خسیسانه به خدا دارند، ما هم داریم. اگر شما با تنگ نظری مواجه هستید، در بیرون کارهایتان جور در نمی‌آید، با شکست مواجه می‌شوید، تن‌تان مریض می‌شود، مراجعه کنید به آن مرکز ببینید که آیا ظن بد نسبت به خدا دارید؟ هر فکری که من ذهنی می‌کند در حالی که دل ماست، ظن بد نسبت به خداست. خشم، خشم انسان، ترس انسان، حسادت انسان، ظن بد نسبت به خداست. می‌گوید که من اینها را نمی‌پذیرم. بله این آیه قرآن هست می‌گوید

قرآن کریم، سوره فتح، آیه ۶

وَيُعَذِّبُ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ....

و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که به خدا گمان بد می‌برند، عذاب کند...

شما فکر نکنید که مردان و زنان منافق و مشرک، اینها آدم‌های عجیب و غریبی هستند. یا مربوط به دینهای دیگری هستند همچون چیزی نیست. هر کسی که مرکز مادی دارد، این آدم منافق است. چرا منافق است؟ منافق یعنی کسی که دلش به سویی می‌رود و سرش هم به سوی دیگر می‌رود. یعنی به زبان یک چیزهایی می‌گوید ولی در اصل آن نیست. ما در زبان می‌گوییم خدا را شکر و من راضی هستم، در حالیکه اینجا طبق قانون جذب دارد ما را می‌برد بسوی عکس آن. هر چی که به زبان می‌گوییم عکسش دارد اینجا اتفاق می‌افتد و می‌رویم به سویش. قانون جذب می‌گوید که شما از جنس هر چی باشید بسوی او می‌روید. اگر مرکز شما خسیسی باشد، محدودیت باشد، مادی باشد، هشیاری مادی داشته باشید، شما جسم‌ها را می‌شناسید، بسوی جسم‌ها می‌روید. برای همین به زبان می‌گوییم که پرهیز می‌کنم به زبان می‌گوییم که این کار را می‌کنم، آن کار را نمی‌کنم، فردا دل ما کشیده می‌شود به آن طرف، چرا؟ دل‌مان را عوض نکردیم. پس باید به خودمان نگاه کنیم. عذاب کند، این نیست که واقعاً خدا توطئه کرده است. همین قضیه قالب یخ با خورشید است. خورشید قالب یخ را آب می‌کند. خدا با نوری که می‌تاباند می‌خواهد این قالب یخ مادی شما را که در دلتان هست آب کند. حالا به لحاظ یخ، می‌گوید این ظلم



است، این عذاب است. ولی شما اگر هوشیار بشوید، عذاب نیست. البته اگر ما اینها را بشنویم و کاری برایش نکنیم، همکاری نکنیم، مثل چاه کن، چاه را نکنیم، شما باز هم بروید بیرون تأمل نکنید، امروز گفت بترس، نترسید، خوب معلوم است قانون زندگی در جهت ایجاد درد بیشتر است. اگر مرکز شما، شما را می‌برد به سوی بدگویی، قضاوت، برای اینکه از اون جنس است، نمی‌توانید با زبان درست کنید. نمی‌توانید بروید یک جا غیبت یکی را بکنید بعد بیاپید به رخس بگویید من شما را دوست دارم. همچون چیزی نمی‌شود بالاخره رو می‌شود مرکز را باید درست بکنید.

وا رهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان

می‌گوید من از ننگ شما، جهان را می‌رهانم، از نظر خدا من ذهنی به این شدت که توسعه یافته درست نیست، در کائناتی که همه چیز به اراده او کار می‌کند فقط این انسان اینطوری می‌آید بالا می‌گوید من در حالیکه بهترین موجود است، در حالی که خدا می‌خواهد او را گرامی بدارد می‌خواهد او را به خودش زنده کند، می‌خواهد هزار جور برکت را از طریق او به جهان پخش کند، او را انتخاب کرده که مسئولیت عشق را به او بدهد، این موجود که اسمش انسان است هنوز به من ذهنی ادامه می‌دهد، این ننگ است. حالا این ننگ با تمرکز فردی روی خودمان درست می‌شود.

و کار ما هم در این برنامه این است. هر کسی خودش را زیر نورافکن قرار می‌دهد فقط روی خودش کار می‌کند، خودش را با کسی مقایسه نمی‌کند، عجله نمی‌کند قضاوت نمی‌کند، هر چی می‌تواند تسلیم می‌شود، و عقایدش را به کسی تحمیل نمی‌کند و فقط تمام حواسش به این است که این من‌اش کوچک می‌شود یا نه؟ از تمام فرصتهایی که پیش می‌آید برای کوچکتر کردن من استفاده می‌کند. شما اگر بترسی که بصورت من بیایی بالا یواش یواش می‌بینید که خشمگین نمی‌شوید، حسادت نمی‌کنید. حسادت از مقایسه می‌آید وقتی پیش می‌آید می‌بینید که یک کسی بیشتر از تو می‌داند یا دارد و قلقلکت دارد می‌آید آن قلقلک را فوراً همانجا خفه می‌کنی می‌گویی که از این دارم مقایسه می‌کنم، من از جنس خدا هستم با هیچ کس قابل مقایسه نیستم، یادم آمد. این دانشی است که به شما کمک می‌کند.

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسم‌های شیر ایمن مباش

همان چیزی بود که در غزل خواندیم، شیر در حالی که فکر می‌کرد پا شود اینها را بدرد، برای اینکه ظن بد در



مورد شیر داشتند، فاش خنده می زد، تو به تبسم های شیر اعتماد مکن. الان می گوید تبسم شیر یعنی چی؟

مال دنیا شد تبسم های حق کرد ما را مست و مغرور و خَلَق

مال دنیا یعنی تمام چیزهایی که شما دارید ولی با آنها هم هویت شدید، اگر داشته باشید هم هویت نشوید خیلی خوب است، هر چقدر می خواهید داشته باشید، پس اگر شما با داشته هایتان هم هویتید با متعلقاتتان و برای آنها افتخار می کنید و بر اساس آنها می خندید این تبسم های شیر است، یعنی چی؟ می خواهد بدرد، زمان دریده شدن شماست. اگر شما می گوید به به به عجب من شکوفا شدم در این سن دیگر روی همه نفوذ دارم و من را قبول دارند و پیش می آید دیگر، این را دارم آن را دارم، آنجا را کنترل می کنم همه به حرف من گوش می دهند موقعی است که خدا می خواهد شما را بدرد مواظب باش دارد می آید. و تبسم های هم هویت شدگی ها یعنی شکوفا شدن آنها، مردم تعریف می کنند: عجب چیزی دارید شما! چقدر خوبید شما، تایید و توجه پشت سرهم می آید، این کار ما را مست و مغرور و پوسیده می کند، خَلَق یعنی پوسیده کهنه.

فقر و رنجوری به استت ای سَنَد کان تبسم، دام خود را بر کَنَد

فقر یعنی داشتن چیزها اما مثل اینکه نداری، یعنی هم هویت نشدن، رنجوری یعنی تقریباً من ذهنی صفر است، رنجوری من ذهنی، لاغری من ذهنی، من ذهنی شما می خواهد بیاید بالا نمی تواند بیاید بالا، این رنجور است نمی تواند اصلاً از جایش بلند شود، زور ندارد چرا برایش زور نمی دهی، یک جایی رفتید دارند صحبت می کنند راجع به یک موضوعی از همه بهتر تو می دانی، من ذهنی شما می خواهد بیاید بالا بگویند مورد توجه قرار بگیرد، ولی همین که می خواهد بلند شود تو زور را از دستش می گیری می گویی بلند نشو من به تو انرژی نمی دهم، می خواهد بلند شود زورش را ندارد زور بهش نمی دهید شما باید زور بدهید، نمی گویند توضیح نمی دهید، می بینید این می خواهد بلند شود توضیح بدهد. می بینید قصد شما از این توضیح آگاهی نیست می خواهی خودت را نشان بدهی، می خواهد تایید بگیرد، مردم بدانند و توجه بدهند که تو می دانی، و این من را تقویت می کند؛ رنجورش می کند و تا آنجا که می توانی هویتهايت را می کنی، به تو ای انسان قابل اعتماد که از اول قابل اعتماد است بهتر است. فقر و رنجوری به استت ای سَنَد، ما مورد اعتماد هستیم یا نیستیم؟ البته که هستیم. چرا؟ از جنس او هستیم. حالا چند روزی دچار من ذهنی شدیم، اشکالی ندارد، از توی ذهن زاده بشویم ما همان هوشیاری هستیم همان خدایت هستیم، حالا هوشیارانه به او زنده می شویم پس ما سند هستیم. حواست باشد



آن تبسم یعنی تبسم مغرورانه چیزها و بلند شدن ما بر اساس آنها این دام خودش را خواهد کند، یعنی خلاصه شما را از پا در خواهد آورد، شیر شما را خواهد درید.

حالا اجازه بدهید که این قسمت را هم برای شما بخوانم که شیر از گرگ می خواهد که این شکارها را تقسیم کند. و اگر ما الان من ذهنی داریم اگر خدا بخواهد از شما بپرسد که این همه من نعمت دادم اینها مال کی هست؟ شما چی می گوئید می گوئید مال من است! یا می گوئید که من فعلاً از اینها استفاده می کنم ولی نجسبیدم به اینها، من تمام توجهم به توست، کی می فهمید این را؟ وقتی این چیزها تغییر کنند و تو تغییر نکنی، اگر یکی از اینها تغییر کند و تو آشفته بشوی نشانگر این است که چسبیدی به اینها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۲

گفت شیر: ای گرگ این را بخش کن مَعْدِلَت را نو کن ای گرگ کهن

پس شیر به گرگ می گوید: پا شو این شکارها را بخش کن و عدالت را نو کن، ای گرگ کهنه. عدالت را نو کن در مورد ما چی هست؟ یعنی شما در این لحظه متوجه می شوید این هم هویت شدگی با چیزها برای شما خوب نبوده این عدالت نبوده و عین ظلم بوده شما به خودتان کردید. چرا؟ یک مرکز مادی درست کردید شما از برکت زندگی و شادی زندگی توجه شیر محروم شدید، پس بنابراین می گوید مَعْدِلَت را نو کن ای گرگ کهن یعنی ای من ذهنی کهنه که هزاران سال است که این کار را کردی چسبیدی به چیزها، حالا می توانی به یاد بیاوری که عدالت جدید چی هست؟ عدل جدید، داد جدید این است که در این لحظه ما از جنس او بشویم که از اول بودیم و قانون خدا را اجرا کنیم که برکت و خرد او از ما بیان بشود. شیر می گوید: بینم بلدی؟ از شما هم می پرسد مولانا شما بلدید؟

نایب من باش در قسمت گری تا پدید آید که تو چه گوهری؟

تو نماینده من باش در قسمت کردن تا معلوم بشود تو چه گوهری هستی؟ تو از گوهر حضوری یا از دل بی بهره من ذهنی، شما از خودتان پیرسید الان، شما نماینده خدا هستید قسمت کنید بینیم، چسبیدید به یک چیزهایی می توانید همه را بیندازید دور و هویتتان را از آنها بکنید و زنده شوید به شیر در این لحظه، اگر بشوید معلوم می شود از گوهر خدا هستید هوشیارانه از جنس او شدید، اگر نشوید می شوید منافق، نگه می دارید بعد در زبان حرفهای دیگر می زنید.



گفت: ای شه، گاو وحشی، بخش توست

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چُست

می گوید که ای شاه یعنی ای شیر، این گاو وحشی مال توست برای اینکه آن بزرگ است و تو هم بزرگ و زفت و چُست هستی. چُست یعنی چابک، زفت هم یعنی بزرگ و ستبر. به شیر می گوید. ما هم همین را می گوییم. ما به خدا می گوییم که اینها مال من است، یک چیزهایی هم هست مال توست. اینها همه چیزهای ذهنی است. به نظر خودمان سهم به خدا می دهیم. یکی هم سهم خود ماست که چسبیدیم به آنها در حالیکه به هیچ چیز نباید می چسبیدیم.

بزمِ مرا که بزمِ میانه است و وسط روبه‌ها، خرگوشِ بستان، بی‌غلط

می گوید بزمِ مال من که بزمِ متوسط است و من هم متوسطم و خرگوش هم می‌رسد به روباه و این عدالت است.

شیر گفت: ای گرگ چون گفتی؟ بگو چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟

شیر گفت یعنی خدا به ما می گوید، ای گرگ چی گفتی؟ هر لحظه این اتفاق می افتد. هر لحظه ما می گوییم من، من این کار را می کنم، عقل من دانایی من، به عنوان من ذهنی و شاه هم می گوید چی گفتی تو؟ وقتی من هستم، تو می گویی ما و تو؟ ما، هم ما می گوییم هم من می گوییم. یکی من براساس داشته‌های فردی، هم هویتیم با همسر با بچه‌هایم با مقامم با پولم با دانشم حتی با دینم با باورهای دیگر هم، با باورهای اجتماعی‌ام از جایی که آنجا زاده شدم هم هویتیم. یکی هم ما می گوییم ما، یعنی تعداد زیادی مردم که براساس یک باور دور هم جمع شدند و اتفاقاً ما از ما من می‌دوشیم. حس دانش و حس امنیت می‌گیریم که غلط است. چرا مردم به ما، ما تشکیل می‌دهند براساس اینکه ما این تیم فوتبال را دوست داریم. ما نمی‌دانیم مال این مذهب هستیم، ما مال این سیاست هستیم. ما مال این باور هستیم. هی دوست دارند ما درست کنند. چرا؟ برای اینکه حس امنیت می‌دهد به من که دروغ است. جزو این مرکز بی‌بهره است. خدا می گوید: من باشم تو می گویی ما و تو، یا من و تو

گرگ خود چه سگ بُود کو خویش دید

پیش چون من، شیر بی‌مثل و ندید؟

ندید یعنی مانند، معلوم است دیگر. می گوید گرگ چه سگی باشد که خودش را ببیند در پیش من که شیر



بی نظیری هستم. خدا هم همین را می گوید. می گوید تو من ذهنی چرا بیدار نمی شوی؟ تو چیکاره‌ای این وسط که خودت را می بینی؟ در حالیکه از جنس منی تو، و من و تو بی نظیر هستیم. یعنی من و تو را در این جهان با چیزی نمی شود مقایسه کرد. تو چرا چسبیدی به چیزها و این را گذاشتی تو مرکزت و براساس آن بلند می شوی و می گویی من یا ما، در حالیکه همیشه پیش منی. من دارم نگاهت می کنم. اینها را از زبان زندگی می گوید.

گفت: پیش آ، ای خری کو خود بدید پیشش آمد، پنجه زد او را درید

به گرگ گفت باز هم بیا جلوتر ای خری که خودت را دیدی. آمد پیش و پنجه زد و او را درید. ما هم دریده شدیم یا نه؟ خیلی، بس نیست؟ ما چقدر باید درد بکشیم تا بفهمیم که نباید درد بکشیم؟ چقدر باید شیر ما را بدرد زخمی کند، یعنی شیر خدا، ما بفهمیم که این من دارد ضرر می زند؟ این ما چقدر نابسامانی در این جهان بوجود آورده است؟ همین الآن چقدر نابسامانی و تخریب در جهان هست به وسیله ما و من؟ هر دو با هم؟ اینها را زندگی پیش می آورد تا ما عبرت بگیریم، یاد بگیریم و ما که نمی گیریم. الآن داریم می گیریم. با گوش کردن به این جور ابیات و تأمل روی آنها، ما داریم یاد می گیریم، حداقل در سطح فردی برای شما می تواند کار کند.

چون ندیدش مغز تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید

چون مغز تدبیر کننده رشد یابنده ندید، مغز تدبیر رشید مال حضور است. شما اگر به هشیاری حضور توجه کنید این طیف رشد پیدا می کند. من ذهنی کجا رشد می خواهد پیدا کند؟ ندارد جا برود. هر چه بزرگتر بشود، بیشتر به خودش لطمه می زند. اگر خیلی بزرگ بشود، اصلاً دیگر خودش می زند خودش را داغون می کند. این همه بلا که سر خودمان آمده، اگر تن ما مریض است، این همه دردهای روحی داریم، از مغزی هست که رشید نیست. یعنی رشد یابنده نیست. بنابراین در تنبیه پوستش را از سر کشید. در تنبیه، بارها پوست ما را کنده خدا. نه دشمن ما نیست ها قضیه یخ و خورشید یادتان نرود. ما قوانین زندگی را داریم یاد می گیریم. از حوالی سن ۱۰ داشتن من ذهنی برای زندگی مجاز نیست، قانون زندگی ایجاب نمی کند که یک آدم پنجاه سالش باشد من داشته باشد. صدمه زننده است، بی حاصل است، بی ثمر است، بی بهره است، این را یاد می گیریم. و اگر برای خودتان یاد گرفتید، پس از آن از دیگران تقلید نکنید. نگوئید این همه مردم چرا این طوری می کنند، پس اینها اشتباه نمی کنند، جمع اشتباه نمی کند، جمع اشتباه می کند. فرد اشتباه نمی کند در این زمینه ها.



گفت: چون دیدِ مَنّت از خود بُرد این چنین جان را ببايد زار مُرد

شیر دارد می گوید خدا هم دارد به ما می گوید، من خودم را به تو نشان دادم. منو دیدی، خودت را گم نکردی. شما الان بارها شده که به زندگی زنده شدید، چند بار دیدید آن را. برکت او را چشیدید. دیدار او من ذهنی شما را صفر نکرد، شما را فانی نکرد، شما شروع نکردید به چاه کندن، کاری نکردین. در این صورت باید زار بمیرید، باید

درد بکشید گفت: چون دیدِ مَنّت از خود بُرد این چنین جان را ببايد زار مُرد

شیر دارد می گوید خدا هم دارد به ما می گوید، من خودم را به تو نشان دادم، من را دیدی خودت را گم نکردی. شما الان بارها شده که به زندگی زنده شدید چند بار دیدید آن را، برکت او را چشیدید، دیدار او من ذهنی شما را صفر نکرد، شما را فانی نکرد، شما شروع نکردید به چاه کندن، کاری نکردید در این صورت باید زار بمیرد، باید درد بکشید.

چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مر تو را گردن زدن

خدا دارد به شما می گوید حرف زندگی است به انسان (البته به کسانی که من ذهنی دارند) چون پیش من یعنی پیش زندگی فانی نبودی در این صورت نابود شدن ما حتمی باید باشد. خُرد شدن من ذهنی ما، فضل و بخشش و خرد است. فضل یعنی خردورزی، دانش و همین طور احسان خدا یعنی وقتی زندگی درد می دهد به شما برای این است که شما متوجه بشوید که این من ذهنی مجاز نیست، می خواهید متوجه بشوید یا درد بیشتری می خواهید باز هم، همیشه در این لحظه هستیم ما، می بینید که از این لحظه نمی توانیم تکان بخوریم، در این لحظه باید از جنس او باشیم، حالا در این لحظه در حالی که او ما را می بیند و محاصره شدیم توسط او بارها گفتیم ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است یعنی همه چیز ما اوست، حالا ما در سطح بالا به صورت کف بلند می شویم این کار درست نیست، چرا این کف ها را رها نمی کنیم با دریا یکی بشویم، بعد از آن دوباره برویم به جهان، شما باید یکبار برگردید بینهایت بشوید، از آن بینهایت دوباره بروید به جهان شروع کنید به خلاقیت و حالا هر چه می خواهید بدست آورید بدست آورید، پس از آن نخواهید چسبید. ولی اگر فانی نباشید منتظر خُرد شدن باشید.

کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ جز وَجِهٍ او چون نه ای در وَجِهٍ او هستی مجو

می گوید همه چیزها در جهان مردنی هستند غیر از وجه او غیر از جنس او، پس در این لحظه هر چی که به ذهن شما می آید می توانید با چشمتان ببینید یا با فکرتان تجسم کنید همه مردنی اند غیر از کی؟ غیر از جنس او،



جنس او در شما هم هست، پس این جنس او خداییت باید از این چیزهای فانی جدا بشود، اگر نشود چی می‌شود؟ می‌شود دلتان و ترس شما را رها نمی‌کند و بقیه دردها هم دنبالش می‌آید. وقتی در جنس او نیستی هم جنس او نیستی، هستی مجو. یعنی تا زمانی که توی ذهن هستی بلند مشو، هستی مجو یعنی بلند مشو، وقتی من ذهنی تمام شد و منتقل شدی آنور و با او یکی شدی حالا اگر هستی بجویی داری به او زنده می‌شوی. حالا وقتی رفتی آنور هر چی می‌خواهی بینهایت بشو، هر چی می‌خواهی بلند شو، الان دیگر او دارد بلند می‌شود یا او عمیق می‌شود او دارد روز به روز ریشه اش عمیقتر می‌کند، توجه می‌کنید.

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸

وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ

و با خدا معبودی دیگر مخوان، جز او معبودی نیست، هر چیزی مگر ذات او هلاک شدنی است، فرمانروایی (بر همه جهان هستی) ویژه اوست، و فقط به سوی او بازگردانده می‌شوید.

ویژه شما هم هست اگر به جنس او بدل شوید، یعنی شما نباید بسوی جنسها بروید و جسمها بروید در حالی که در این تن هستید در این جهان هستید باید بسوی او برگردید و خودش شما را بر می‌گرداند بطوری که شما همکاری بکنید تا آنجا که می‌شود تسلیم شوید، اگر نمی‌توانید جلوی خودتان را بگیرید و دارید کشیده می‌شوید بسوی جهان این هم بپذیرید، وضعیت من این طوری است ولی در هوشیاریتان این دانش را نگه دارید که من نباید بروم و هم هویت بشوم با چیزهای این جهانی یعنی این دانش را بدانید که وقتی آمدم به این جهان برای یادگیری جدایی من چسبیدم به چیزها، چرا جدایی را من بلد نبودم؟ برای اینکه از جنس خدا بودم و خدا یک فضای وحدت بخش است، من هم در اصل فضای وحدت بخش هستم.

شما نگاه کنید انسانی که به حضور رسیده می‌خواهد آدمها را باهم متحد کند می‌خواهد زندگی‌ها را بکشد و یک فضای وحدت بخش ایجاد کند، آن کسی که من ذهنی دلش است دارد جدایی ایجاد می‌کند، شما ببینید که شما مثلاً از مذهب‌تان و دین‌تان برای جدایی استفاده می‌کنید یا برای وحدت بخشی، اگر دین حقیقی باشد برای ایجاد فضای وحدت است نه برای ایجاد ستیزه و جدایی. کسی که جدایی‌ها را دارد توضیح می‌دهد براساس باوری او دارد جدایی را تبلیغ می‌کند این که درست نیست، دین اصلش می‌رود بسوی فضای یکتایی و این فضا وحدت بخش است وقتی ما می‌آییم به این جهان، آن وحدت بخشی را تفویض می‌کنیم به چیزها، وقتی بزرگ شدیم بالغ



شدیم برویم پس بگیریم، شما باید پس بگیرید نمی‌شود ما ۴۰ سالمان باشد ۵۰ سالمان باشد دوباره برویم هویتمان را تفویض کنیم به چیزها، افتخار کنیم به داشته‌ها، این که نمی‌شود، این با انتظارات زندگی جور نیست.

هر که اندر وجه ما باشد فنا کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جَزَا

شیر می‌گوید یعنی خدا می‌گوید: هر کسی در جنس ما در صورت ما در ذات ما فنا باشد، هر که بیاید به فضای یکتایی در اینصورت از جنس ماده نیست چون مرکزش از جنس ماده نیست. یاد آوری کنم مرکز شما از هر جنسی باشد شما از جنس او هستید، اگر مادی باشد هم هویت شدگی با چیزها باشد شما چیز هستید، اگر عدم باشد یعنی اگر شما هویتتان را کنید هویتی که داده بودید پس گرفتید و به آن هویت زنده شدید الان دیگر این قانون که همه چیزها مردنی هستند در مورد شما صادق نیست در نتیجه شما نمی‌ترسید، چون دلتان تغییر پذیر نیست، جنس او تغییر پذیر نیست، جنس او همیشه زنده هست، شما هم همیشه زنده هستید این همان ابدیت خداست، وقتی به ابدیت خدا در این لحظه زنده می‌شوید یعنی با این لحظه یکی هستید دیگر مردنی نیستید، حس مرگ و حس ترس از بین می‌رود.

زآنکه در الّا است او از لا گذشت هر که در الّا است او فانی نگشت

برای این که او از فضای لا همین لا اله الا الله است می‌گوید برای اینکه این شخص دیگر فضای الّا است در فضای یکتایی است، یعنی به خدا زنده شده بنابر این از لا گذشته، از لا گذشته یعنی از فضای ذهن گذشته، فضای من ذهنی فضای لا است یعنی اینکه در من ذهنی ما به جسمها می‌گوییم بلی به خدا می‌گوییم نه، هر لحظه این کار را می‌کنیم. در الّا باشیم ما می‌دانیم جسم هستیم ولی هر جسمی را یا جسم بودن را لا می‌کنیم. مرکز شما اگر به خدا زنده شده باشد شما جسم دارید ولی جسمیت را لا می‌کنید، یعنی زنده به الّا هستید و این زنده به الّا بودن در مرکز شماست از جنس خدا هستید که مرکزتان از جنس خداست ولی در عین حال جسم هم دارید، شما می‌گویید من جسم هستم بعلاوه انکار همه جسمها، انکار همه جسمها همین الّا است.

پس بنابر این می‌گوید این شخص در فضای الّا است از فضای لا گذشته و هر که در الّا باشد او دیگر فانی نمی‌شود از جنس خدا شده، پس شما برگشتید دوباره از جنسی شدید آن هم بطور هوشیارانه که از اول بودید. از اول با خودتان آوردید. این کاری ندارد که فقط می‌خواهیم آگاه بشویم به اینکه ما چه بودیم و الان هم آن باشیم. بعد هم بدانیم که هویتمان را آن هویت اصلیمان و ذاتی خودمان را تفویض کردیم به چیزها، اینها را پس می‌خواهیم. ساده



است دیگر. قسمتی از این هویتها در درد به تله افتاده، رنجشها و کینه‌ها همه اینها را بیاندازد. هر کدام را می‌بخشید قسمتی از این هویتتان آزاد می‌شود و می‌روید به فضای اِلّا، شما نمی‌خواهید کاری کنید اگر تسلیم شوید زندگی گفت فسخ عزایم می‌کند، یعنی من ذهنی اگر بخواهد بگوید که من نمی‌بخشم، که می‌گوید نمی‌بخشم، شما بیا بگو من می‌بخشم، من ذهنی می‌نشیند می‌گوید یعنی چه ببخشم که چی بشود؟ ضعیفی؟ مردم چه می‌گویند؟ آبروی تو چی می‌شود؟ این همه بحث کردی این همه ملامت کردی همسر سابق را حالا می‌خواهی ببخشی؟ نمی‌شود. دستور می‌دهد به شما، تازه شما خدایت هستی آن من ذهنی است. شما الان می‌خواهید چه کار بکنید؟ شما به آن می‌گویید برو بنشین سر جای خودت، من قویتر از تو هستم من از جنس خدا هستم، تو از جنس زمانی من از جنس این لحظه هستم، این لحظه قویتر از گذشته و آینده است، این لحظه خداست آن یکی موهوم است شما حرف نزنید. همین که یواش یواش آزاد می‌شوید به اندازه‌ای که می‌روید آن طرف دیگر فانی نمی‌شوید.

هر که او بر در من و ما می‌زند ردّ باب است او و بر لا می‌تند

هر کسی که بر در خدا می‌گوید من، ما من، ما می‌بینید تمام حرفی که ما می‌گوییم من یا ما، این ردّ در خداست، این را نمی‌تواند وارد بشود. شما تا این من را نگه دارید نمی‌توانید وارد بشوید، رد در خداست و بر لا می‌زند، بر لا می‌زند نه اینکه لا می‌کند. ما یک لا کردن داریم، لا کردن خیلی مهم است، لا کردن مستلزم این است که بکشید عقب تأمل کنید همین که گفتیم یک چیزی می‌خواهد شما را بکشد بسوی خودش، و بسیار جذاب است از نظر ذهن شما و تعریفی که در بیرون است و شما شرطی شدید و یاد گرفتید، شما اگر بصورت هوشیاری یعنی هوشیاری ناظر دارید این جذابیت را تماشا می‌کنید می‌توانید لا کنید، چون این حضور ناظر همین از جنس خداست هم شما هستید هم خداست، این می‌تواند لا کند، این همین فضای الآست، ولی اگر بروید ذهن با او قاطی بشوید آنجا فضای لا است یعنی فضای موهوم است، وقتی رفتی دیگر قاطی شدی و جذب او شدی در این صورت بر می‌گردید به این لحظه و به خدا و خدا را لا می‌کنید، برای اینکه آن قاطی شدن آن می‌شود مرکز شما، مرکز شما یک موجود موهومی ذهنی هیجانی را بلند می‌کند، و آن می‌گوید من یا ما، وقتی من کم می‌آورد از ما شیر می‌دوشد، می‌گوید من را تحقیر می‌کنی ببین من مثلاً عضو فلان دسته هستم که یک میلیون نفر عضو



دارد. دارد چه کار می کند دارد شیر می دوشد شیر موهوم، که این شیطان از ما، تا زمانی که من و ما می کنیم ما نمی توانیم با او یکی بشویم.

توز طفلی چون سببها دیده یی در سبب از جهل بر چفسیده یی

سبب معمولاً در ذهن یک چیز بیرونی است، چیز بیرونی سبب نیست بلکه بوجود آورنده اوضاع و احوال وضعیتها زندگی است ولی چون از بچگی ما عادت کردیم به قوانین علت معلول، این چیز این چیز را ایجاد می کند، یا ز طفلی هنوز به علت نابالغ بودن یا برای این که به حضور نرسیدیم همراهش سبب دیده ایم از جهل بر سبب چسبیده ایم. سبب یعنی چیزی که ذهن بیرون نشان می دهد که این اتفاق را بوجود می آورد، و در نتیجه شما نمی پذیرید.

با سببها از مسبب غافلئ سوی این روپوشها زان مایلی

می گوید از بس مشغول سببها هستی از مسبب یعنی خدا و زندگی بوجود آورنده این سبب هاست غافل هستی، و اینها روپوش است، پس بنابراین هر چالشی پیش می آید در این لحظه هر اتفاقی فرق نمی کند کی بوجود می آورد؟ زندگی و قیافه این اتفاق روپوش است، حالا چه بدت بیاید چه خوشت بیاید. روپوش چی هست؟ روپوش زندگی است. زندگی در این لحظه یکی خودش است یکی قیافه اش است یا روپوشش است. روپوشش چیز است که ذهن ما می بیند، یا من ذهنی می بیند که خوشش نمی آید. پس بوجود آورنده اتفاقات زندگی است، و هر کدام یک پیغامی دارد.

و این هم توضیح بدهیم بارها گفتیم ولی من ذهنی نمی گذارد آدم بشنود، اتفاقات جهان بیرون برای این نمی افتند که شما را خوشبخت کنند برای هوشیار کردن شما می افتند، پس بنابراین وقتی اتفاق پشت سرهم می افتد و شما خوشتان نمی آید نگویید که خدا دشمن من است، ببینید که کجا گیر هستید، زندگی می خواهد تو هویت را چطوری پس بگیری از یک چیزی آن را شما بشناسید و بدانید که یک مسبب، مسبب همیشه خداست، همیشه زندگی است که شما را محاصره کرده که نورش را می تاباند به یخ شما، حالا یک ذره شدت می دهد کم می کند آن می داند، و روپوش قیافه اش است.

چون سببها رفت، بر سر می زنی ربنا وربناها می کنی

اینها دیگر خیلی ساده است، وقتی سببها از دست رفتند تو سرت می زنی و خدایا خدایا می کنی.



رب می‌گوید: برو سوی سبب چون ز صنعم یاد کردی، ای عجب!

می‌گوید خدا به شما می‌گوید که حالا سبب باعث شد اسم مرا ببری، یعنی الان هم که اسم مرا می‌بری دلت نمی‌گوید، دلت را عوض نکردی بلکه چون این چیزها را از تو گرفتم یاد من افتادی، حالا که از این مصنوع من از این چیزهایی که به تو داده بودم یاد می‌کنی دائماً به یاد آنها هستی حالا برو سوی سبب. پس دارد قانون زندگی را می‌گوید، می‌گوید اگر از چیزها یاد کنی همیشه سوی سبب می‌روی، آخر تو چرا این کار را می‌کنی؟ چرا متوجه نمی‌شوی. پس از صنع او از ساخته‌های او یاد نمی‌کنیم. این بیت را می‌شود جورهای دیگر هم معنی کرد که بهترین معنی شاید همین باشد. این بیت هم مفید است برای شما در این مورد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

پس بنا بر این ای عاشق تنها، ای عاشقی که یکتا هستی. چرا یکتا هستیم؟ برای این که او یکتاست ما هم با او یکی بشویم یکتا می‌شویم، و بر همه موجودات ما برتری داریم و گزیده هستیم، یعنی خدا ما را گزیده تا عشقش را از طریق ما به جهان پخش کند، تو بیا از آفریده بگذر، هر چیزی که آفریده شده از آن بگذر، بنگر به چی؟ به آفریدن، یک چیزی از طریق شما بیان شد درست شد، رها کن نجسب، برگرد دوباره به آفریدن می‌آفریدن آفریدن، پس زندگی از طریق شما می‌آفریند و شما به آفریده خود توجه نمی‌کنید با آن هم هویت نمی‌شوید، بشوید چی می‌شود؟ بلند می‌شوید بصورت من.

گفت: زین پس من تو را بینم هم نگرم سوی سبب و آن دمدم

ما می‌گوییم از این به بعد دیگر من فقط تو را می‌بینم فهمیدم مسبب تو هستی و به سببها نمی‌نگرم، فقط تو را می‌بینم. و به سوی سبب یعنی اتفاقات آن چیزی که فکر می‌کردم باعث می‌شود و همین طور که الان می‌گویم اتفاق این لحظه را پله کنم برای رسیدن به یک چیزی در آینده که به زندگی برسم، که گفت شاد ایامی، قول می‌دهم به خدا که شاد ایام دیگر نباشم و دمدمه آن. یعنی فریب آن. شما ممکن است که این فکر را نکنید، و حالا قولتان قطعی باشد خوشا به حالتان، ولی اگر اینها را می‌شنوید و عمل نکنید و متعهد نشوید فایده ندارد.

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سست

خدا می‌گوید: رُدُّوا لَعَادُوا یعنی ترا می‌آورم به طرف خودم، خودم را به تو نشان می‌دهم راه را به تو نشان می‌دهم،



بر می‌گردی به جهان دوباره همان کارهایی را می‌کنی که قبلاً می‌کردی، حالا شما چی؟ شما این حرفها را می‌شنوید یا خیلی اوقات زندگی جذبه‌اش می‌کشد شما را با خودش یکی می‌کند، و جوشش شادی و خرد را در خودت می‌بینی، بروید به جهان دوباره از مردم تقلید می‌کنید دوباره هم هویت می‌شوید با چیزها، دوباره هویت اصیل و خداگونه خودتان را می‌هید به چیزها، نباید بکنید این کار را.

ای تو اندر توبه و میثاق، سست، این که تو برگردی سوی من و شناسایی کنی که نباید موقع نگاه به جهان با چیزی هم هویت بشوی و این که تو می‌دانی از جنس منی، میثاق ازلی که من از تو پرسیدم تو از جنس منی؟ گفتی آره، ولی در آن سست هستی، همه مشخصات به ما می‌خورد. یعنی چی این بیت؟ این بیت این است که شما می‌آیید به فضای آلا به فضای وحدت بر می‌گردید به جهان دیگر نباید آن کارها را بکنید، در جهان نباید چیزی شما را انچنان جذب کند که با خودش هم هویت کند. دل شما بشود، و این ترجمه آن بیت است.

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می‌فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می‌شوی و مرا از یاد می‌بری. کار تو همین است ای بنده توبه، شکن و سست عهد.

رُدُّوْا لِعَادُوْا قسمتی از این آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸

بَلْ بَدَا لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ وَلَوْ رُدُّوْا لِعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.

بلکه آنچه را که زین پیش پوشیده می‌داشتند بر آنان آشکار شود. و اگر آنان بدین جهان باز آورده شوند، دوباره بدانچه از آن نهی شده اند بازگردند. و البته، ایشان اند دروغ زنان.

توجه می‌کنید که آن بیت و همین آیه خیلی کار ساز است اگر خوب دقت کنیم. الان در من ذهنی چه چیزی بر ما پوشیده است؟ حضور، ما حضور را نمی‌شناسیم، با من ذهنی می‌شناسیم، تازه خود من ذهنی هم برای ما شناخته نیست، وقتی یک خُرده آگاه می‌شویم به او یعنی با او به وحدت می‌رسیم آشکار می‌شود که ما از جنس او هستیم و آن پوشیده‌ها بر ما آشکار می‌شود که اولاً ما از جنس او هستیم ثانیاً این چیزی که من می‌بینم من نیستم. حالا اگر شما سست عهد نباشید و در برگشت و تصمیم که من نمی‌خواهم هم هویت بشوم و هویت‌هایمان را می‌خواهیم دیگر بکنیم در آن سست نباشید دیگر وقتی به جهان بر می‌گردیم، ما همه به جهان بر می‌گردیم نمی‌شود به جهان بر نگردیم، پس دیگر با اتفاقات و چیزها نباید هم هویت بشویم برای اینکه از آنها نهی شدیم.



پس خدا می‌گوید: اشکال کار انسانها این است که من می‌آورم پیش خودم بعد اینها که بر می‌گردند به جهان دوباره همان کارها را می‌کنند که نهی شده‌اند، ما از چی نهی شده‌ایم؟ از هم هویت شدگی با دردها با باورها و چیزهای فیزیکی.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

از زبان زندگی می‌گوید: من نگاه نمی‌کنم به سست عهدی تو، اینکه من هی تو را می‌کشم می‌روی جهان همین کارها را می‌کنی، می‌کشم، آنجا به تو درد می‌دهم آگاهت می‌کنم وقتی مشخص می‌شود که چی کار باید نکنی و چی کار باید بکنی می‌روی همان کارهای غلط را می‌کنی، و من نگاه نمی‌کنم. من بخشش می‌کنم برای اینکه رحمت من پر است. پس معلوم می‌شود که زندگی به کارهای غلط ما نگاه نمی‌کند. او دائماً حاضر است که ما را کمک کند و اشتباهات ما را ببخشد به شرطی که در این لحظه ما برگردیم به سوی او، و آن کارهای قبلی را که عمدتاً هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی است انجام ندهیم. این هم مربوط به آیه قرآن است می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۶

...﴿۱۵۶﴾...

... و رحمت من (حق تعالی) همه اشیاء را فرا گرفته است ...

اگر رحمت او همه اشیاء را فرا گرفته شما را هم فرا گرفته است یا نه؟ بلی گرفته،

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

از من به عهد بد تو، عهد بد ما این است که ما می‌گوییم دیگر این کار را نمی‌کنیم، دیگر خشمگین نمی‌شوم، هفته گذشته توضیح دادیم که هر هیجان منفی یک خواستن است، خشم یک خواستن است، رنجش خواستن است منتها خواستن‌های تغییر شکل یافته است، هر موقع خشمگین می‌شویم هر موقع می‌ترسیم، هر موقع حسادت می‌کنیم، هر موقع می‌رنجیم داریم عهد را می‌شکنیم، داریم از جنس دیگری می‌شویم، عهد شکستن یعنی اینکه ما گفتیم از جنس تو هستیم و هر دفعه که خشمگین می‌شویم یا هیجان منفی بر ما غالب می‌شود ما جنس خودمان را تفویض می‌کنیم به چیزها. به عهد بد تو من نگاه نمی‌کنم و می‌بخشم. برای این که این لحظه تو مرا به خود می‌خوانی.

بیت آخر غزل می‌گوید:



ای مگس دل، با لب شکر مپیچ چشم بادامست، از بادام ترس

مگس دل باز هم کسی که باشنده‌ای مثل مگس در دلش است مگس به چیزهای بی ارزش به شیرینی‌های بی ارزش علاقمند است و علامت بدی است. لب شکر یعنی لب اصیل زیبا مثل یک عارف و چشم بادام هم چشم زیبایی عارف یا سمبل خداست. پس به کسی که مگس دل است یعنی دل مادی دارد و دائماً وز وز می‌کند و می‌خواهد برود روی یک چیزی بنشیند، یک شیرینی بیرون بنشیند، می‌گوید تو با زندگی اینقدر دعوا نکن، اینقدر مپیچ، و این زندگی زیبایی اصیل است تو نمی‌شناسی، برای اینکه مگس علاقمند به حرفهای شکرین که نیست، و لب شیرین هم نیست، رفته به مفهوم شکر در بیرون، پس انسانی که مگس دل است علاقمند به جذابیت مفاهیم بیرونی است دوباره، به تصویر ذهنی است. می‌گوید تو با زندگی دعوا نکن، نپیچ، برو از آن چیزهایی که به آنها چسبیدی بترس. از بادام ترس. بادام در بیرون شبیه چشم بادام است، معشوق چشمش بادامی شکل است و قشنگ است و لب شکرین دارد، تو که همه حواست به چیزهای بیرونی است برو از آنها بترس که تأمل کن روی آنها، باید یاد بگیری که روی اینها نشینی آن موقع دلت درست می‌شود.

اجازه بدهید در این قسمت یک مثنوی از دفتر دوم بخوانم. تیتراژ این قسمت هست:

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان. پیش امتحان کنندگان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱۰

هر طعامی کآوردندی به وی کس سوی لقمان فرستادی زی

قصه مربوط است به سروری که در این مورد رمز خدا و زندگی است که هر موقع می‌خواست غذا بخورد می‌فرستاد پی لقمان و لقمان نماد هوشیاری حضور انسانی است که اول بیاید لقمان بخورد بعد آن سرور بخورد. پس به زبانی می‌خواهد بگوید خدا زندگی را از طریق ما تجربه می‌کند، هر موقع ما شادی می‌کنیم او شاد می‌شود و هر موقع ما غمگین می‌شویم او نمی‌تواند شادیش را در جهان پخش کند، می‌خواهد بگوید اول ما می‌خوریم او هم با خوردن ما با تجربه شادی ما با تجربه عشق ما او هم می‌خورد، ما و او بطور همزمان تجربه می‌کنیم. پس مشخص شد یک سروری بوده که وقتی غذا می‌آوردند بخورد می‌فرستاد پی لقمان.

تا که لقمان دست سوی آن برد قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد

تا که اول لقمان از آن غذا بخورد و این کار را عمداً می‌کرد تا خواجه آن سرور باقیمانده غذایش را بخورد،



سُورِ او خوردی و شور انگیختی هر طعامی کآن نخوردی ریختی

سور یعنی بقیه چیزی، باقیمانده غذا، پس اول لقمان می خورد و باقیمانده اش را آن خواجه می خورد و بسیار خرسند می شد. شادی می کرد جشن می گرفت، هر طعامی را که لقمان نمی خورد او هم نمی خورد. پس معلوم می شود در اصل ما و خدا یکی هستیم و وقتی ما غصه می خوریم طعامی را درست نمی خوریم شادی نمی کنیم او هم می ریزد.

ور بخوردی بی دل و بی اشتها این بُود پیوندی بی انتها

اگر هم می خورد بدون اشتها و بی میل یعنی بدون دل می خورد، اینجا بی دل کاملاً معنی می دهد، وقتی دل ما مادی است مشخص است که غذا را درست نمی خوریم، در اینجا غذا هر تجربه ایزدی است. ما معمولاً غذاها را از بیرون می گیریم می خوریم، فکرمان توجه و تایید مردم است هر چیزی که از بیرون می آید. بنابراین غذایی را که آن می دهد را رد می کنیم. می گوید معنی یکی بودن و پیوند داشتن بی انتها این است و شما این پیوندی بی انتها را می دانید، در واقع پیوندی بی انتها یعنی به هر صورتی ما در بیاییم آخر سر او هستیم، باید هوشیارانه بسوی او برویم، می گوید

وگر به خشم روی صد هزار سال زمن به عاقبت به من آیی که منتها منم

یعنی اگر خشمگین بشوی و بروی و صد هزار سال از من دور بشوی که ما شده ایم باخشم، قهر کرده ایم از خدا، عاقبت باید هوشیارانه به سوی او برویم برای اینکه انتهای ما اوست. نمی توانیم جای دیگر برویم.

خربزه آورده بودند ارمغان گفت: رو فرزند لقمان را بخوان

به عنوان هدیه خربزه آورده بودند در اینجا معلوم است خربزه همین من ذهنی است و تلخی های آن است و گفت برو فرزندم لقمان را صدا کن بیاید. و توجه کنید که این سرور می خواهد خربزه را بدهد لقمان بخورد ببینیم چه جوری می خواهد بخورد و این چه جور خربزه ای است.

چون برید و داد او را يك بُرین همچو شکر خوردش و چون انگبین

می گوید وقتی خواجه برید و یک قاشق به او داد او مثل شکر خورد و همین طور مثل عسل خورد یعنی با اشتها خورد، خیلی به او چسبید.



از خوشی که خورد، داد او را دُوُم تا رسید آن کَرچها تا هفدهم

کَرچ یا کِرچ هر دو درست است یعنی قاش، از بس با لذت خورد دومین قاش هم داد و این دادن قاشها به هفدهم رسید.

ماند کَرچی، گفت: این را من خورم تا چه شیرین خربزه است، این بنگرم

و یک قاش مانده بود گفت که این هم من بخورم لابد که خربزه شیرینی است من هم بچشم.

او چنین خوش می خورد کز ذوقِ او طبعها شد مُشتَهی و لقمه جو

اینقدر خوش و بالذت می خورد این لقمان که از ذوق خوردن او طبع من هم به اشتها آمد، گرسنه ام شد،

چون بخورد، از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت

وقتی آن قاش را خورد از بس تلخ بود آتش گرفت و زبانش تاول زد و حلقش هم سوخت.

ساعتی بی خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و جهان

یک چند لحظه بی خود شد از تلخی آن خربزه بعدش گفت ای کسی که هم جانی و هم جهانی، یعنی از جنس منی، خدا هم جان است هم جهان است. همه چیز اوست فرم ما هم همان است، تمام ماده های جهان اوست و ما هم از جنس او هستیم. یعنی گفت ای خود من که پیوندی بی انتها داریم،

نوش چون کردی تو چندین زهر را؟ لطف چون انگاشتی این قهر را؟

چه جوری نوش جان کردی تو چنین خربزه تلخ مثل زهر را؟ و این قهر را؟ و این چیزی که گوارا نبود تحملش آسان نبود چه جوری فکر کردی لطف است این؟

این چه صبرست؟ این صبوری از چه روست؟ یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟

این چه صبری است؟ این صبوری تو از برای چی بود؟ یا اینکه تو دشمن جان خودت هستی، خوب فرض کنید این خواجه خداست و شما لقمان هستید، گفت که شما و او یکی هستید، اول باید شما بخورید تجربه کنید تا او هم تجربه کند، ولی یک خربزه داریم این خربزه همین هم هویت شدگی های ماست، همان دردهای ما هستند. آیا وقتی به شما می گوید بیا این خربزه را بخور در اولین قاش که تلخ است، چرا تلخ است؟ برای این که من ذهنی شما قبول ندارد، گفتیم خدا قسمتهایی از هویت شما از این خربزه می برد به شما می دهد که بخورید که تلخ است.



چرا تلخ است؟ برای اینکه می‌خواهی هویتت را بکنی و من ذهنی دوست ندارد، من ذهنی کوچک می‌شود. در این مورد که داستان می‌خواهد توضیح بدهد یک مدلی به ما بدهد لقمان که هوشیاری ناظر شماسست با اشتها می‌خورد، وقتی با اشتها می‌خورد اعتراض نمی‌کند، تسلیم می‌شود و راضی و شکر می‌کند دومی را می‌دهد دومین اتفاق را بوجود می‌آورد سومی و چهارمی تا هفدهم، هفدهم یک عدد است یعنی اینقدر که نماند تا آخر می‌رود، برای اینکه شما هم شکر می‌کنید هم راضی هستید و هم درد هوشیارانه می‌کشید، آیا وقتی لقمان این خربزه را می‌خورد اولین قاش را فهمید که تلخ است یا نه؟ البته که فهمید ولی باز هم خورد.

هوشیار بود به تلخی ولی تلخی را می‌چشید و با اشتها می‌خورد. شکایت نمی‌کرد راضی بود، شما هم می‌توانید آنطوری باشید. خود زندگی می‌داند که این تلخ است برای تو، منتها می‌داند که برای تو تلخ نیست تو اصلی، برای تو فرعی تلخ است. می‌گویند برای چی اینقدر صبر کردی؟ این صبوری برای چی بوده؟ برای چی بوده شما می‌دانید، برای این که لقمان به اصلش برسد.

چون نیاوردی به حیلَتِ حُجَّتِی؟ که مرا عذری است، بس کن ساعتی

می‌گویند چرا یک تدبیری از من ذهنیت نیاوردی، یک بهانه نیاوردی بگویی که من عذر می‌خواهم حالا بروم کار دارم بعداً بیایم. یعنی چی؟ یعنی ما این کار را می‌کنیم، بیشتر مردم حالا وقتش نیست و من می‌دانم هم هویت شدگی دارم و من می‌دانم رنجش را باید بیندازم، ولی حالا بگذار ببینیم چی می‌شود و الان که نمی‌توانم تحمل کنم، این سخت است و حالا امشب که می‌رویم به مهمانی و فردا شب هم برنامه فلان است و آن تعهد و تداوم لقمان را ما نداریم، آن شکر و رضایت لقمان را نداریم و بهانه می‌آوریم. شما یاد می‌گیرید که بهانه نیاورید.

گفت: من از دستِ نعمتِ بخشِ تو خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو

من از دستِ نعمتِ بخشِ تو اینقدر نعمت خورده‌ام که از شرم از شدتِ قدردانی و قدر شناسی و شکر دائماً در حال تعظیم هستم. دو تو یعنی حالتِ شرمندگی دارم واقعاً هم همینطور است، چقدر زندگی به ما نعمت داده؟ شما به عنوان یک انسان سی ساله نگاه کنید ببینید که جوانی دارید چه قدرتی دارید چه دانشی دارید چه کارهایی از دست شما بر می‌آید، عقل دارید چقدر نعمت دارید؟ اینها را که ما در نظر نمی‌گیریم، وقتی چند تا هم هویت شدگی داریم می‌گوییم اینها را تحمل کن درد هوشیارانه بکش، هویتت را از اینها بکن، بهانه می‌گیری و فرار می‌کند. می‌گویند که خدا دارد به من ظلم می‌کند، این چیز و این چیز را من می‌خواهم، در حالتی که این چیز و آن



چیز همه نیاز روانشناختی است اصلاً نیاز اصلی نیست این، نیاز من ذهنی است.

شرم آمد که یکی تلخ از گفت من نوشم ای تو صاحب معرفت

می گوید من شرم آمد که اینهمه نعمتهای شیرین به من دادی حالا یک دفعه تلخی می دهی و من هوشیار هستم به آن و می دانم که تو صاحب دانش هستی، خدا صاحب دانش است یا نه؟ می داند چی کار می کند یا نه؟ البته، آن خربزه را نخورم. شما چی می خواهید بخورید؟ درد هوشیارانه بکشید؟ خودتان را بکنید،

چون همه اجزاء از انعام تو رُسته اند و غرق دانه و دام تو

انعام یعنی نعمت دادن بخشش، برای این که همه اجزاء وجود من و زندگی من از تو نعمت گرفته اند از تو رُسته اند یعنی ما هرچی داریم از بدنمان از فکرمان، از چهار بعدمان، در بیرون همه از او رُسته اند و ما غرق نعمت او و دام او هستیم. دام در اینجا فضای یکتایی اوست. یعنی این مزیت هم داریم که توی فضای یکتایی تو باشیم و آزاد بشویم، پس بنابراین وقتی همه ذرات وجود من از نعمت تو از برکت تو فیض می برد چطور من هوشیارانه چند تا تکه تلخ خربزه را نخورم. در حالی که تو به من می دهی. شما چطور نمی خواهید اتفاق یا چالش این لحظه را که چند تا بیشتر نیست این عدد هفده منظورش این است که خیلی نیست، شما چند تا از هم هویت شدگی مهم را از بین ببرید تلخی ها تمام می شود. و ما وقتی وارد فضای یکتایی می شویم از جهان بیرون آزاد می شویم.

گریک تلخی کنم فریاد و داد خاک صد ره بر سر اجزاء باد

می گوید که این اجزای من تمام وجود من اگر با این یک تلخی که تو به من می دهی، اینهمه از روز ازل تو مرا پرورش دادی و از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان، در انسان مرا پرورش دادی و این همه لطف کردی حالا آمدی یک تلخی به من می دهی می گویی مثل لقمان هوشیار باش این را هوشیارانه بکش تا هویت تو را من بکنم، اگر اعتراض کنم خاک عالم بر سر این اجزاء باد، پس معلوم می شود تمام اجزای وجود من تشخیص می دهند این نعمتها را، یعنی همه اجزای وجود شما با شما همکاری می کنند غیر از من ذهنی، پس بدن شما آماده این کار است. قوه فکر کردن شما آماده این کار است. تنها موجودی که این کار را نمی خواهد همین من ذهنی است. و شما هم می توانید تماشاگر آن باشید. بصورت ناظر حضور و تلخی را هوشیارانه بچشید، تازه تلخی را شما نمی چشید او می چشد.



لذت دستِ شکرِ بخش داشت اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت؟

بداشت یعنی مانع شد. یعنی وقتی من این تلخی را می‌خوردم یعنی هوشیارانه درد می‌کشیدم مثلاً رنجش را می‌انداختم، این کار لذت بخش بود برای اینکه از دست تو می‌خوردم، مانع شد که در این خربزه تلخی بماند، بطیخ یعنی خربزه، پس شما می‌دانید الان، یک قاش خربزه تلخ یک تجربه زندگی جلوی شما می‌گذارد و شما هوشیارانه آن را قبول می‌کنید و می‌دانید که یک قسمتی از شما اینجا گیر افتاده، به محض این که آن را بطور کامل می‌پذیرید و یک ذره دردش را می‌کشید لذت دستِ شکرِ بخش او مانع تلخی آن تجربه می‌شود یعنی فوراً و بطور همزمان، این هویت که آزاد می‌شود تلخ است یک دفعه که زنده می‌شویم به آن شادیش می‌آید. دیگر آن شادی که از آزادی وجود شما بدست می‌آید، فوراً تلخی را از بین می‌برد. به شرطی که شما هوشیارانه ناظر این کار باشید.

از محبت، تلخ‌ها شیرین شود از محبت، مس‌ها زرین شود

از محبت یعنی عشق ورزی بوسیله حضور تلخ‌های من ذهنی شیرین می‌شود. پس تلخی من ذهنی از عشق دادن شیرین می‌شود و مس من ذهنی تبدیل به طلا می‌شود. از عشق، اول از اجازه می‌دهیم، در این لحظه تسلیم می‌شویم، نور او رد بشود و همین طور بوسیله مهر شما و ارتعاش هوشیاری شما زندگی یک نفر به ارتعاش در می‌آید آن شخص با ارتعاش هوشیاری درونش به خدا پی می‌برد، پس چقدر مهم است که ما بجای اینکه انسانها را به واکنش واداریم که خشمگین شوند رنجیده بشوند، با پذیرش با آنها برخورد کنیم، که تلخی و مس آنها تبدیل بشود.

از محبت، دردها صافی شود از محبت، دردها شافی شود

درد قسمت ناصاف شراب ماست، از محبت است که این صاف می‌شود. پس اینکه ما هم هویت هستیم این هویت ما کنده بشود و دیگران هم کنده بشود باید عشق ما را اداره کند، نه زور، نه تنبیه، نه ملامت، نه خوار شمردن و از محبت دردها شفا پیدا می‌کند. دردهای روحی مثل عادتهای بد، رنجشها، کینه‌ها اینها شفا پیدا می‌کنند. اگر شما با اتفاق این لحظه آشتی کنید، حالا صرف نظر از محبت مردم، محبت خدا وارد وجود شما می‌شود هر لحظه می‌خواهد روی شما کار کند این تبدیلهای صورت می‌گیرد.

از محبت، مرده زنده می‌کنند از محبت، شاه بنده می‌کنند



با محبت است که مرده من ذهنی زنده می شود، ما فکر می کنیم با زور زنده می شود، و از محبت است که کسی که بلند شده می گوید من شاه هستم و غرور دارد آن شاه می آید موازی می شود با زندگی بنده می شود. من اش را به صفر می رساند. پس می بینید مولانا می گوید امکان زنده شدن مُرده من ذهنی و شکسته شدن غرور شاه من ذهنی با محبت وجود دارد. و راهش هم همین است.

این محبت هم نتیجه دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست؟

این عشق و این محبت عبور این عشق و برکت از ما و پخش شدن به بیرون نتیجه دانش حضور است دانایی زندگی است، نه دانش من ذهنی. گزافه، دروغ، بیهوده گویی بر چنین تختی نمی تواند بنشیند. یعنی ما من ذهنی با دل بی بهره ما به این مقام نمی رسیم. اگر دل ما بی بهره است مرکز مادی داریم که از درد و هم هویت شدگی تشکیل شده ما اثری روی دیگران نمی توانیم بگذاریم. ما نمی توانیم مرده ها را زنده کنیم. مس ها را طلا کنیم، دردها را شفا بدهیم، شاه را بنده کنیم، برویم با آدم مغرور صحبت کنیم غرورش بیشتر می شود. چرا؟ من مادی ما من مادی او را تحریک می کند. دل شما باید از عدم درست شده باشد که بتواند این انرژی را از خودش ساطع کند. دارد اینها را می گوید.

دانش ناقص کجا این عشق زاد؟ عشق زاید ناقص، اما بر جماد

دانش ناقص یعنی دانش من ذهنی، کی می تواند این عشق را بزاد، کی می تواند این عشق را تولید کند، محبت را تولید کند؟ بلی دانش ناقص می تواند عشق بزاد اما این عشق از جنس هوشیاری جسمی است به جسم می تواند عشق بورزد، یعنی ما به عنوان من ذهنی مادی یک تصویر ذهنی هستیم، این تصویر ذهنی که با هوشیاری جسمی کار می کند می تواند عاشق یک من ذهنی دیگر بشود که این اوضاع و احوال و دردها را در خانواده بوجود بیاورد، بارها گفتیم این را، من ذهنی یک مرد، درد یک مرد عاشق من ذهنی و درد یک زن می شود چون در دلشان دانش ناقص دارند، چی بوجود می آید؟

این می خواهد آن را کنترل کند، آن یکی می خواهد این را کنترل کند. این می ترسد آن می ترسد، این نگران است آن هم نگران است. این یکی در دلش چند جور درد دارد آن یکی هم در دلش چند جور درد دارد. دردهایشان را می توانند شفا بدهند؟ نه. این از آن خوشبختی می خواهد آن از این خوشبختی می خواهد. این آن را ملامت می کند آن این را ملامت می کند. نمی دانند که این اتفاق افتاده جمادشان به جماد عاشق شده، اول باید به حضور



برسیم این بینهایت خدا در ما برقرار بشود بعد عاشق بشویم. آن موقع این زندگی در ما این دل پر از عدم یا از عدم درست شده عاشق زندگی در یک نفر دیگر می شود این عشق است. آن موقع دیگر کنترل و ترس و آن جور چیزها از بین می رود.

بر جمادی، رنگ مطلوبی چو دید از صَفیری، بانگِ محبوبی شنید

می گوید من ذهنی ما با هوشیاری جسمی در جسمی رنگ خوش آیندی را می بیند، این رنگ خوش آیند رنگی است که من ما خوشش می آید مخصوصاً ارتعاش درد، برای یک من ذهنی دردمند که با یک فرکانس خاصی ارتعاش می کند آن فرکانس در دل یکی که ارتعاش می کند خیلی خوشایند است. می گوید این شبیه صغیر است. صغیر چیه؟ صغیر عبارت از این است یک صیادی می آید یک دامی می گذارد و یک پرنده پلاستیکی هم می گذارد، یک سوتی دارد که آواز پرنده ماده را می زند پرنده نر که در بالا پرواز می کند بانگ صغیر یا صیاد را می شنود فکر می کند که هم جنسش است، می آید پایین نمی داند که این مجسمه است و آوازش آواز سوت صیاد است. و به دام می افتد و صیاد او را می گیرد.

یعنی جهان بیرون شیطان این طوری ما را صید می کند، شما اگر با هوشیاری جسمی سوی یک چیزی می روید در آنجا رنگ مطیوب دیده اید، بدانید که آن چیزی که می شنوید، چی می شنوید؟ در ذهن عجب چیزی است این به به به، این همان بانگ صغیر است. این همان چیزی است که من می خواستم! نه بانگ اصیل محبوب شما نیست. محبوب شما همان زندگی است اشتباه کردی،

دانشِ ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را

دانش ناقص دانش من ذهنی است فرق این دو تا را نمی داند، یعنی نمی داند مثل آن مرغ نمی داند که این مرغ مرده است یا مرغ زنده است، این صدا صدای اصیل است یا صدای سوت است. ما هم چون دانش ناقص داریم در ذهنمان فرق بین چیز اصیل، زندگی و مفهوم آن را تشخیص نمی دهیم بنابراین دوباره برق را می گوید. بنابراین فقط خورشید است، خورشید معادل انسان به حضور زنده شده است آن تشخیص می دهد که چه کسی به زندگی زنده است یا خودش به زندگی زنده است یا به برق زنده است. یک انسانی که با زندگی یکی است می فهمد که این شخص دنبال برق است، دنبال توجه است، دنبال تایید است، دنبال تحسین است، دنبال دست زدن است دنبال نشان دادن خودش است، این آدم دنبال برق است، یعنی خوشی موقت از بیرون، برق آن است. خورشید یعنی



چونکہ ملعون خواند ناقص را رسول
بود در تاویل نقصان عقول

حدیث



پس خودش می گوید منظورش نقص بدنی نیست خودش توضیح می دهد.

زَانَكِه نَاقِص تَن بُود مَرَحُوم رَحْمِ نِیست بَر مَرَحُوم لَایق، لَغَن وَ زَخْمِ

حدث

زَهَابُ الْبَصَرِ مَعْفِرَةٌ لِلذَّنُوبِ وَ زَهَابُ السَّمْعِ مَعْفِرَةٌ لِلذَّنُوبِ وَ مَا نَقُصَّ مِنَ الْجَسَدِ فَعَلَى

نقص عقل است آنکه بدرنجوری است موجب لعنت سزای دوری است

صفحه: ۴۴



کند و عمل کند این بد دردی است، و علت لعنت در واقع سزای دوری از خداست یعنی کسی که من ذهنی دارد و بلند می‌شود می‌گوید من، و عقل من ذهنی را در پیش می‌گیرد و به کار می‌برد و عمل کند، این آدم نمی‌گذارد خرد زندگی وارد شود، این لحظه زندگی می‌خواهد از طریق شما صحبت کند، فکر کند عمل کند نمی‌گذارید برای اینکه مقاومت دارید، برای این که من دارید، برای این که هوشیاری جسمی دارید. هوشیاری جسمی برای شما اصل است، شما مورد لعنت هستید، مورد لعنت هم فکر نکنید چیز عجیب و غریبی است. یعنی هر کاری که می‌کنی خدا نمی‌خواهد کار بشود، چرا؟ برای این که شما قانون خدا را رعایت نمی‌کنید. امروز خواندیم دیگر پس از یک مدتی شما باید اجازه بدهید من ذهنی صفر بشود و او خودش را از شما بیان کند، اگر نگذارید این طوری می‌شود.

زآنکه تکمیل خردها دور نیست لیک، تکمیل بدن مقدور نیست

برای این که تکمیل کردن عقل‌ها امکان دارد ما می‌توانیم هوشیارانه عقل من ذهنی را بیاوریم پایین و خرد زندگی را ببریم بالا، ما می‌توانیم مقاومت را کمتر کنیم قضاوت کمتر کنیم با چیزهای آفل هم هویت نشویم، بسوی جهان نرویم هم هویت بشویم، هویتمان را از جهان بکنیم، هوشیارانه از مردم انتظار نداشته باشیم، توقع نداشته باشیم در نتیجه نرنجیم، خشمگین نشویم، درد ایجاد نکنیم و دردهایمان را بیاندازیم هوشیارانه، پس می‌شود به این ترتیب عقلمان که ناقص است الان، بگذاریم زندگی تکمیل بشود، تا کی؟ تا این که عقل او بشود عقل ما، و این عقل من ذهنی هم صفر بشود، اما ما نمی‌توانیم که اگر چشمان نابینا است بینایش کنیم، پای فلج را بیاوریم از سر درست کنیم، این امکان ندارد.

پس می‌بینید چی امکان دارد و چرا موجب لعنت است، و این حرفها به شما قبلاً به این صریحی گفته نشده، چون من ذهنی فکر می‌کند از طریق تندتر فکر کردن و تندتر عمل کردن بالاخره به یک جایی می‌رسد که زندگی شروع می‌شود. این کار مقدور نیست، شما تندتر فکر کنید تندتر عمل کنید بیشتر در فکرها و اعمالتان گم می‌شوید، بیشتر درد ایجاد می‌کنید و این به نتیجه نمی‌رسد، الان دارد می‌گوید اتفاقاً،

کُفر و فرعونِ هر گَبرِ بعید جمله از نقصان عقل آمد پدید

این پوشاندن زندگی و بلند شدن به عنوان من، فرعونِ هر بی‌دین دور از خدا، گَبر بی‌دین، بعید یعنی دور از خدا از چی آمده؟ همه‌اش از عقل ناقص من ذهنی است. یعنی از عقل ناقص من ذهنی است که کفر فرعونِ هر بی‌دین



دور از خدا بوجود آمده، مشخص است ما به خودمان نگاه می‌کنیم که آیا هر لحظه زندگی را می‌پوشانیم، هر لحظه به عنوان فرعون بلند می‌شویم، آیا دیندار حقیقی هستیم، آیا با خدا حس یکتایی می‌کنیم، نه همه اینها از نقصان من ذهنی است.

بهر نقصان بدن آمد فرج در نَبی که ما علی الاعْمی حَرَج

در قرآن کریم برای نقص بدنی، گشایش و فرجی نیز آمده است، چنانکه حضرت حق می‌فرماید: بر نابینا، باکی نیست.

می‌گویند به خاطر نقصان بدن بوده که گشایشی در قرآن برای ما گفته شده که برای نابینا حرج وجود ندارد.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱۷

لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ...

بزهی نیست بر نابینا و نیز بر لنگ...

می‌بینید که نابینایی و لنگ بودن و یا هر نقص جسمی عیب حساب نمی‌شود.

برق، آفل باشد و بس بی‌وفا آفل از باقی ندانی، بی‌صفا

می‌گویند برق یعنی نور صاعقه یعنی توجه مردم دانایی که از چیزها در دلت می‌گیری، آن عقل، آن حس هدایت که از ماده می‌آید، اینها آفلند یعنی گذرنده‌اند، نمی‌مانند شما را راضی نمی‌کنند، گذرنده و بی‌وفا هستند، فقط یک انسان باصفا یعنی دارای خلوص و نابی یعنی از جنس حضور فرق آفل و باقی را می‌داند. یعنی اگر یک نفر این لحظه به راحتی می‌رود در دنیا به چیزی می‌چسبد، و آن آفل است و هر چیزی در این جهان آفل است، و قدر خودش را نمی‌داند پس قدر خودش را که باقی است و توجه خودش را روی خودش نگه نمی‌دارد می‌گذارد چیزی در بیرون بدزدد، این آدم صفا ندارد، برای این کار ما هوشیاری حضور می‌خواهیم،

برق خندد، بر که می‌خندد؟ بگو بر کسی که دل نهد بر نور او

می‌گویند برق همین نور صاعقه می‌خندد، توجه مردم مهم است، تایید مردم مهم است، شما به یاد پولتان می‌افتید در بانک یک دفعه شور به شما دست می‌دهد برق است، مهم است بر کی؟ بر کسی که دل نهد بر نور او، حالا شما از خودتان پرسید بگویید من دلم را بستم به برق که آفل است یا به نور خورشید که به آن زنده شده‌ام. پرسید جواب بدهید. اگر به برق یک کاری باید بکنید. این همه نصیحت کرده مولانا، که مورد لعنت خدا هستی، کارَت



درست نمی‌شود، بدان از حالا بدنت خراب می‌شود، دچار دردهای روحی می‌شود همه اینها را گفتم، شما نمی‌خواهید گوش بدهید.

نورهای چرخ بُریده پی است آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟

می‌گویند نورهای بیرون هر نوری که از بیرون می‌آید هر هوشیاری هر خوشی هر عقلی که از بیرون می‌گیرید در واقع از یک قسمت از دل مادی شما می‌آید اگر دل مادی دارید اینها بریده پی است یعنی دم بریده است. قبلاً داشتیم، یک لحظه هست نیست، مثل نور خورشید نیست که دائماً بتابد، یک لحظه می‌تابد بعد خاموش می‌شود. و این نور لا شرقی و لا غربی نیست، لا شرقی و لا غربی یعنی نوری که نه طلوع می‌کند نه غروب می‌کند، نه اینکه نه از شرق است نه از غرب، طلوع نمی‌کند غروب هم نمی‌کند، چه چیزی طلوع و غروب نمی‌کند؟ بلی اصل شما، حضور شما، هوشیاری شما آن هست. هر چیزی از جمله بدن شما طلوع می‌کند می‌آید بالا جوان است بعد پیر می‌شود از بین می‌رود، هر چیزی غیر از آن اصل شما.

شما الان چرا به آن زنده نشوید. چرا به نورهای فرعی بیرون دل بستید. بلی اینهم آیه قرآن است خیلی مهم است که شما چندین دفعه خواندم وقتی لا شرقی و لا غربی می‌آید بعضی مواقع اشتباه می‌شود فکر می‌کنند که شرق و غرب جغرافی است یا یک مکتب فکری است همچون چیزی نیست.

قرآن کریم، سوره نور، آیه ۳۵

اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ مَثَلُ نُورِهِ كَمِثْقَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ مِّمَّصْبَاحٍ فِي زُجَاجَةٍ ۚ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ مَّبَارَكَةٍ رَبُّنَا ۖ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۚ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۚ وَيَضْرِبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۗ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ

خدا نور آسمان‌ها و زمین است؛ وصف نورش مانند چراغدانی است که در آن، چراغ پر فروغی است، و آن چراغ در میان قندیل بلورینی است، که آن قندیل بلورین گوی ستاره تابانی است، [و آن چراغ] از [روغن] درخت زیتونی پر برکت که نه شرقی است و نه غربی افروخته می‌شود، و روغن آن [از پاک، صافی و آمادگی احتراق] بی‌آنکه آتشی بدان رسد، نزدیک است شعله‌ور گردد. نوربست بر فراز نوری (روشنی بر روشنی است)؛ خدا هر کس را بخواهد به سوی نور خود هدایت میکند و خدا برای مردم مثلها می‌زند [حقایق را بفهمند] و خدا به همه چیز داناست.

یعنی این که شما آن نور هستید هیچ لازم نیست شمعی کبریتی به شما برسد، بسیار نزدیک به اشتعال هستید در من ذهنی ما خیلی شل به چیزها چسبیدیم، یک ذره با ما صحبت بشود یک ذره به ما عشق داده شود که امروز



گفت که از محبت چه تبدیلاتی صورت می‌گیرد، یعنی ما پاکیم و صافیم و آماده احتراق، یعنی این ذره که ما باشیم الان آماده است که به بینهایت خدا تبدیل بشود و این را هم زندگی می‌کند. نور بر فراز نور یعنی هوشیاری بر هوشیاری منطبق می‌شود، به محض اینکه این ذره که نه شرقی است نه غربی نه طلوع می‌کند و نه غروب، در همه انسانها هست، این نزدیک برآمدن است می‌خواهد نورش را بتاباند و دل شما را فرا بگیرد دل شما از عدم بشود دل مادی شما بریزد، و این موقع شما از هوشیاری آگاه می‌شوید، یک آگاهی مادی یک چیزی از یک چیز دیگر در بیرون نیست. بلکه هوشیاری که می‌کشد عقب و خودش از خودش آگاه می‌شود و قائم می‌شود روی ذات خودش.

منظور از خواندن این آیه‌ها این نیست که شما تشویق بشوید بروید مسلمان بشوید یا بگویید بهترین دین این است. ولی خواندن مولانا بدون اشاره به آیه‌های قرآن مقدور نیست. ولی اشاره به این آیه‌ها در این زمینه‌ها سبب فهمیدن قرآن می‌شود و همین طور سبب فهمیدن مولانا می‌شود و شما متوجه می‌شوید چقدر مولانا مسلط به قرآن بوده، و این قدر زیبا توضیح داده و همین طور چه نکات ظریفی در این آیه‌ها بوده و خیلی از ما توجه نکردیم.

برق را خوی خُطَفُ الْإِبْصَارِ دان نور باقی را همه انصار دان

نور صاعقه، بینایی چشم را می‌رباید، ولی نور جاودان حق را یار و یاور چشم بدان

می‌گویند برق وقتی می‌زند در این آسمان توجه را می‌دزدد یک لحظه، یعنی چشم آدم کور می‌شود، اما نور باقی هست که همه‌اش کمک ماست. منظورش این است که شما تا به حال با برق کار کردید یعنی اجازه دادید برق توجه شما را بدزد، اصلاً نا امید نشوید، برای این که هنوز چشمان شما بیناست و چشمان هوشیاری شما. درست است که ما مدتی با برق کار می‌کنیم با نور صاعقه، ما از این خوشی از آن خوشی، از این تایید از آن توجه از خودنمایی ببینید که من خوشگلم ببینید من بلند قدم، ببینید من جوانم، ببینید من پولم از همه بیشتر است من زرن‌گتر از همه هستم!

درست است که ما از اینها استفاده کردیم ولی هنوز چشمهای هوشیاری ما کور نشده، نور باقی هنوز در ما هست، نور باقی می‌تواند به ما کمک کند، زندگی می‌تواند به ما کمک کند، همین خُطَفُ الْإِبْصَارِ مربوط به یک آیه قرآن هست که:



قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۰

يَاۤءُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ كُلَّمَا أَضَاءَ لَهُمْ مَشَوْا فِيهِ وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا
۝۱۰۰ ۝۱۰۱ ۝۱۰۲ ۝۱۰۳ ۝۱۰۴ ۝۱۰۵ ۝۱۰۶ ۝۱۰۷ ۝۱۰۸ ۝۱۰۹ ۝۱۱۰ ۝۱۱۱ ۝۱۱۲ ۝۱۱۳ ۝۱۱۴ ۝۱۱۵ ۝۱۱۶ ۝۱۱۷ ۝۱۱۸ ۝۱۱۹ ۝۱۲۰ ۝۱۲۱ ۝۱۲۲ ۝۱۲۳ ۝۱۲۴ ۝۱۲۵ ۝۱۲۶ ۝۱۲۷ ۝۱۲۸ ۝۱۲۹ ۝۱۳۰ ۝۱۳۱ ۝۱۳۲ ۝۱۳۳ ۝۱۳۴ ۝۱۳۵ ۝۱۳۶ ۝۱۳۷ ۝۱۳۸ ۝۱۳۹ ۝۱۴۰ ۝۱۴۱ ۝۱۴۲ ۝۱۴۳ ۝۱۴۴ ۝۱۴۵ ۝۱۴۶ ۝۱۴۷ ۝۱۴۸ ۝۱۴۹ ۝۱۵۰ ۝۱۵۱ ۝۱۵۲ ۝۱۵۳ ۝۱۵۴ ۝۱۵۵ ۝۱۵۶ ۝۱۵۷ ۝۱۵۸ ۝۱۵۹ ۝۱۶۰ ۝۱۶۱ ۝۱۶۲ ۝۱۶۳ ۝۱۶۴ ۝۱۶۵ ۝۱۶۶ ۝۱۶۷ ۝۱۶۸ ۝۱۶۹ ۝۱۷۰ ۝۱۷۱ ۝۱۷۲ ۝۱۷۳ ۝۱۷۴ ۝۱۷۵ ۝۱۷۶ ۝۱۷۷ ۝۱۷۸ ۝۱۷۹ ۝۱۸۰ ۝۱۸۱ ۝۱۸۲ ۝۱۸۳ ۝۱۸۴ ۝۱۸۵ ۝۱۸۶ ۝۱۸۷ ۝۱۸۸ ۝۱۸۹ ۝۱۹۰ ۝۱۹۱ ۝۱۹۲ ۝۱۹۳ ۝۱۹۴ ۝۱۹۵ ۝۱۹۶ ۝۱۹۷ ۝۱۹۸ ۝۱۹۹ ۝۲۰۰ ۝۲۰۱ ۝۲۰۲ ۝۲۰۳ ۝۲۰۴ ۝۲۰۵ ۝۲۰۶ ۝۲۰۷ ۝۲۰۸ ۝۲۰۹ ۝۲۱۰ ۝۲۱۱ ۝۲۱۲ ۝۲۱۳ ۝۲۱۴ ۝۲۱۵ ۝۲۱۶ ۝۲۱۷ ۝۲۱۸ ۝۲۱۹ ۝۲۲۰ ۝۲۲۱ ۝۲۲۲ ۝۲۲۳ ۝۲۲۴ ۝۲۲۵ ۝۲۲۶ ۝۲۲۷ ۝۲۲۸ ۝۲۲۹ ۝۲۳۰ ۝۲۳۱ ۝۲۳۲ ۝۲۳۳ ۝۲۳۴ ۝۲۳۵ ۝۲۳۶ ۝۲۳۷ ۝۲۳۸ ۝۲۳۹ ۝۲۴۰ ۝۲۴۱ ۝۲۴۲ ۝۲۴۳ ۝۲۴۴ ۝۲۴۵ ۝۲۴۶ ۝۲۴۷ ۝۲۴۸ ۝۲۴۹ ۝۲۵۰ ۝۲۵۱ ۝۲۵۲ ۝۲۵۳ ۝۲۵۴ ۝۲۵۵ ۝۲۵۶ ۝۲۵۷ ۝۲۵۸ ۝۲۵۹ ۝۲۶۰ ۝۲۶۱ ۝۲۶۲ ۝۲۶۳ ۝۲۶۴ ۝۲۶۵ ۝۲۶۶ ۝۲۶۷ ۝۲۶۸ ۝۲۶۹ ۝۲۷۰ ۝۲۷۱ ۝۲۷۲ ۝۲۷۳ ۝۲۷۴ ۝۲۷۵ ۝۲۷۶ ۝۲۷۷ ۝۲۷۸ ۝۲۷۹ ۝۲۸۰ ۝۲۸۱ ۝۲۸۲ ۝۲۸۳ ۝۲۸۴ ۝۲۸۵ ۝۲۸۶ ۝۲۸۷ ۝۲۸۸ ۝۲۸۹ ۝۲۹۰ ۝۲۹۱ ۝۲۹۲ ۝۲۹۳ ۝۲۹۴ ۝۲۹۵ ۝۲۹۶ ۝۲۹۷ ۝۲۹۸ ۝۲۹۹ ۝۳۰۰ ۝۳۰۱ ۝۳۰۲ ۝۳۰۳ ۝۳۰۴ ۝۳۰۵ ۝۳۰۶ ۝۳۰۷ ۝۳۰۸ ۝۳۰۹ ۝۳۱۰ ۝۳۱۱ ۝۳۱۲ ۝۳۱۳ ۝۳۱۴ ۝۳۱۵ ۝۳۱۶ ۝۳۱۷ ۝۳۱۸ ۝۳۱۹ ۝۳۲۰ ۝۳۲۱ ۝۳۲۲ ۝۳۲۳ ۝۳۲۴ ۝۳۲۵ ۝۳۲۶ ۝۳۲۷ ۝۳۲۸ ۝۳۲۹ ۝۳۳۰ ۝۳۳۱ ۝۳۳۲ ۝۳۳۳ ۝۳۳۴ ۝۳۳۵ ۝۳۳۶ ۝۳۳۷ ۝۳۳۸ ۝۳۳۹ ۝۳۴۰ ۝۳۴۱ ۝۳۴۲ ۝۳۴۳ ۝۳۴۴ ۝۳۴۵ ۝۳۴۶ ۝۳۴۷ ۝۳۴۸ ۝۳۴۹ ۝۳۵۰ ۝۳۵۱ ۝۳۵۲ ۝۳۵۳ ۝۳۵۴ ۝۳۵۵ ۝۳۵۶ ۝۳۵۷ ۝۳۵۸ ۝۳۵۹ ۝۳۶۰ ۝۳۶۱ ۝۳۶۲ ۝۳۶۳ ۝۳۶۴ ۝۳۶۵ ۝۳۶۶ ۝۳۶۷ ۝۳۶۸ ۝۳۶۹ ۝۳۷۰ ۝۳۷۱ ۝۳۷۲ ۝۳۷۳ ۝۳۷۴ ۝۳۷۵ ۝۳۷۶ ۝۳۷۷ ۝۳۷۸ ۝۳۷۹ ۝۳۸۰ ۝۳۸۱ ۝۳۸۲ ۝۳۸۳ ۝۳۸۴ ۝۳۸۵ ۝۳۸۶ ۝۳۸۷ ۝۳۸۸ ۝۳۸۹ ۝۳۹۰ ۝۳۹۱ ۝۳۹۲ ۝۳۹۳ ۝۳۹۴ ۝۳۹۵ ۝۳۹۶ ۝۳۹۷ ۝۳۹۸ ۝۳۹۹ ۝۴۰۰ ۝۴۰۱ ۝۴۰۲ ۝۴۰۳ ۝۴۰۴ ۝۴۰۵ ۝۴۰۶ ۝۴۰۷ ۝۴۰۸ ۝۴۰۹ ۝۴۱۰ ۝۴۱۱ ۝۴۱۲ ۝۴۱۳ ۝۴۱۴ ۝۴۱۵ ۝۴۱۶ ۝۴۱۷ ۝۴۱۸ ۝۴۱۹ ۝۴۲۰ ۝۴۲۱ ۝۴۲۲ ۝۴۲۳ ۝۴۲۴ ۝۴۲۵ ۝۴۲۶ ۝۴۲۷ ۝۴۲۸ ۝۴۲۹ ۝۴۳۰ ۝۴۳۱ ۝۴۳۲ ۝۴۳۳ ۝۴۳۴ ۝۴۳۵ ۝۴۳۶ ۝۴۳۷ ۝۴۳۸ ۝۴۳۹ ۝۴۴۰ ۝۴۴۱ ۝۴۴۲ ۝۴۴۳ ۝۴۴۴ ۝۴۴۵ ۝۴۴۶ ۝۴۴۷ ۝۴۴۸ ۝۴۴۹ ۝۴۵۰ ۝۴۵۱ ۝۴۵۲ ۝۴۵۳ ۝۴۵۴ ۝۴۵۵ ۝۴۵۶ ۝۴۵۷ ۝۴۵۸ ۝۴۵۹ ۝۴۶۰ ۝۴۶۱ ۝۴۶۲ ۝۴۶۳ ۝۴۶۴ ۝۴۶۵ ۝۴۶۶ ۝۴۶۷ ۝۴۶۸ ۝۴۶۹ ۝۴۷۰ ۝۴۷۱ ۝۴۷۲ ۝۴۷۳ ۝۴۷۴ ۝۴۷۵ ۝۴۷۶ ۝۴۷۷ ۝۴۷۸ ۝۴۷۹ ۝۴۸۰ ۝۴۸۱ ۝۴۸۲ ۝۴۸۳ ۝۴۸۴ ۝۴۸۵ ۝۴۸۶ ۝۴۸۷ ۝۴۸۸ ۝۴۸۹ ۝۴۹۰ ۝۴۹۱ ۝۴۹۲ ۝۴۹۳ ۝۴۹۴ ۝۴۹۵ ۝۴۹۶ ۝۴۹۷ ۝۴۹۸ ۝۴۹۹ ۝۵۰۰ ۝۵۰۱ ۝۵۰۲ ۝۵۰۳ ۝۵۰۴ ۝۵۰۵ ۝۵۰۶ ۝۵۰۷ ۝۵۰۸ ۝۵۰۹ ۝۵۱۰ ۝۵۱۱ ۝۵۱۲ ۝۵۱۳ ۝۵۱۴ ۝۵۱۵ ۝۵۱۶ ۝۵۱۷ ۝۵۱۸ ۝۵۱۹ ۝۵۲۰ ۝۵۲۱ ۝۵۲۲ ۝۵۲۳ ۝۵۲۴ ۝۵۲۵ ۝۵۲۶ ۝۵۲۷ ۝۵۲۸ ۝۵۲۹ ۝۵۳۰ ۝۵۳۱ ۝۵۳۲ ۝۵۳۳ ۝۵۳۴ ۝۵۳۵ ۝۵۳۶ ۝۵۳۷ ۝۵۳۸ ۝۵۳۹ ۝۵۴۰ ۝۵۴۱ ۝۵۴۲ ۝۵۴۳ ۝۵۴۴ ۝۵۴۵ ۝۵۴۶ ۝۵۴۷ ۝۵۴۸ ۝۵۴۹ ۝۵۵۰ ۝۵۵۱ ۝۵۵۲ ۝۵۵۳ ۝۵۵۴ ۝۵۵۵ ۝۵۵۶ ۝۵۵۷ ۝۵۵۸ ۝۵۵۹ ۝۵۶۰ ۝۵۶۱ ۝۵۶۲ ۝۵۶۳ ۝۵۶۴ ۝۵۶۵ ۝۵۶۶ ۝۵۶۷ ۝۵۶۸ ۝۵۶۹ ۝۵۷۰ ۝۵۷۱ ۝۵۷۲ ۝۵۷۳ ۝۵۷۴ ۝۵۷۵ ۝۵۷۶ ۝۵۷۷ ۝۵۷۸ ۝۵۷۹ ۝۵۸۰ ۝۵۸۱ ۝۵۸۲ ۝۵۸۳ ۝۵۸۴ ۝۵۸۵ ۝۵۸۶ ۝۵۸۷ ۝۵۸۸ ۝۵۸۹ ۝۵۹۰ ۝۵۹۱ ۝۵۹۲ ۝۵۹۳ ۝۵۹۴ ۝۵۹۵ ۝۵۹۶ ۝۵۹۷ ۝۵۹۸ ۝۵۹۹ ۝۶۰۰ ۝۶۰۱ ۝۶۰۲ ۝۶۰۳ ۝۶۰۴ ۝۶۰۵ ۝۶۰۶ ۝۶۰۷ ۝۶۰۸ ۝۶۰۹ ۝۶۱۰ ۝۶۱۱ ۝۶۱۲ ۝۶۱۳ ۝۶۱۴ ۝۶۱۵ ۝۶۱۶ ۝۶۱۷ ۝۶۱۸ ۝۶۱۹ ۝۶۲۰ ۝۶۲۱ ۝۶۲۲ ۝۶۲۳ ۝۶۲۴ ۝۶۲۵ ۝۶۲۶ ۝۶۲۷ ۝۶۲۸ ۝۶۲۹ ۝۶۳۰ ۝۶۳۱ ۝۶۳۲ ۝۶۳۳ ۝۶۳۴ ۝۶۳۵ ۝۶۳۶ ۝۶۳۷ ۝۶۳۸ ۝۶۳۹ ۝۶۴۰ ۝۶۴۱ ۝۶۴۲ ۝۶۴۳ ۝۶۴۴ ۝۶۴۵ ۝۶۴۶ ۝۶۴۷ ۝۶۴۸ ۝۶۴۹ ۝۶۵۰ ۝۶۵۱ ۝۶۵۲ ۝۶۵۳ ۝۶۵۴ ۝۶۵۵ ۝۶۵۶ ۝۶۵۷ ۝۶۵۸ ۝۶۵۹ ۝۶۶۰ ۝۶۶۱ ۝۶۶۲ ۝۶۶۳ ۝۶۶۴ ۝۶۶۵ ۝۶۶۶ ۝۶۶۷ ۝۶۶۸ ۝۶۶۹ ۝۶۷۰ ۝۶۷۱ ۝۶۷۲ ۝۶۷۳ ۝۶۷۴ ۝۶۷۵ ۝۶۷۶ ۝۶۷۷ ۝۶۷۸ ۝۶۷۹ ۝۶۸۰ ۝۶۸۱ ۝۶۸۲ ۝۶۸۳ ۝۶۸۴ ۝۶۸۵ ۝۶۸۶ ۝۶۸۷ ۝۶۸۸ ۝۶۸۹ ۝۶۹۰ ۝۶۹۱ ۝۶۹۲ ۝۶۹۳ ۝۶۹۴ ۝۶۹۵ ۝۶۹۶ ۝۶۹۷ ۝۶۹۸ ۝۶۹۹ ۝۷۰۰ ۝۷۰۱ ۝۷۰۲ ۝۷۰۳ ۝۷۰۴ ۝۷۰۵ ۝۷۰۶ ۝۷۰۷ ۝۷۰۸ ۝۷۰۹ ۝۷۱۰ ۝۷۱۱ ۝۷۱۲ ۝۷۱۳ ۝۷۱۴ ۝۷۱۵ ۝۷۱۶ ۝۷۱۷ ۝۷۱۸ ۝۷۱۹ ۝۷۲۰ ۝۷۲۱ ۝۷۲۲ ۝۷۲۳ ۝۷۲۴ ۝۷۲۵ ۝۷۲۶ ۝۷۲۷ ۝۷۲۸ ۝۷۲۹ ۝۷۳۰ ۝۷۳۱ ۝۷۳۲ ۝۷۳۳ ۝۷۳۴ ۝۷۳۵ ۝۷۳۶ ۝۷۳۷ ۝۷۳۸ ۝۷۳۹ ۝۷۴۰ ۝۷۴۱ ۝۷۴۲ ۝۷۴۳ ۝۷۴۴ ۝۷۴۵ ۝۷۴۶ ۝۷۴۷ ۝۷۴۸ ۝۷۴۹ ۝۷۵۰ ۝۷۵۱ ۝۷۵۲ ۝۷۵۳ ۝۷۵۴ ۝۷۵۵ ۝۷۵۶ ۝۷۵۷ ۝۷۵۸ ۝۷۵۹ ۝۷۶۰ ۝۷۶۱ ۝۷۶۲ ۝۷۶۳ ۝۷۶۴ ۝۷۶۵ ۝۷۶۶ ۝۷۶۷ ۝۷۶۸ ۝۷۶۹ ۝۷۷۰ ۝۷۷۱ ۝۷۷۲ ۝۷۷۳ ۝۷۷۴ ۝۷۷۵ ۝۷۷۶ ۝۷۷۷ ۝۷۷۸ ۝۷۷۹ ۝۷۸۰ ۝۷۸۱ ۝۷۸۲ ۝۷۸۳ ۝۷۸۴ ۝۷۸۵ ۝۷۸۶ ۝۷۸۷ ۝۷۸۸ ۝۷۸۹ ۝۷۹۰ ۝۷۹۱ ۝۷۹۲ ۝۷۹۳ ۝۷۹۴ ۝۷۹۵ ۝۷۹۶ ۝۷۹۷ ۝۷۹۸ ۝۷۹۹ ۝۸۰۰ ۝۸۰۱ ۝۸۰۲ ۝۸۰۳ ۝۸۰۴ ۝۸۰۵ ۝۸۰۶ ۝۸۰۷ ۝۸۰۸ ۝۸۰۹ ۝۸۱۰ ۝۸۱۱ ۝۸۱۲ ۝۸۱۳ ۝۸۱۴ ۝۸۱۵ ۝۸۱۶ ۝۸۱۷ ۝۸۱۸ ۝۸۱۹ ۝۸۲۰ ۝۸۲۱ ۝۸۲۲ ۝۸۲۳ ۝۸۲۴ ۝۸۲۵ ۝۸۲۶ ۝۸۲۷ ۝۸۲۸ ۝۸۲۹ ۝۸۳۰ ۝۸۳۱ ۝۸۳۲ ۝۸۳۳ ۝۸۳۴ ۝۸۳۵ ۝۸۳۶ ۝۸۳۷ ۝۸۳۸ ۝۸۳۹ ۝۸۴۰ ۝۸۴۱ ۝۸۴۲ ۝۸۴۳ ۝۸۴۴ ۝۸۴۵ ۝۸۴۶ ۝۸۴۷ ۝۸۴۸ ۝۸۴۹ ۝۸۵۰ ۝۸۵۱ ۝۸۵۲ ۝۸۵۳ ۝۸۵۴ ۝۸۵۵ ۝۸۵۶ ۝۸۵۷ ۝۸۵۸ ۝۸۵۹ ۝۸۶۰ ۝۸۶۱ ۝۸۶۲ ۝۸۶۳ ۝۸۶۴ ۝۸۶۵ ۝۸۶۶ ۝۸۶۷ ۝۸۶۸ ۝۸۶۹ ۝۸۷۰ ۝۸۷۱ ۝۸۷۲ ۝۸۷۳ ۝۸۷۴ ۝۸۷۵ ۝۸۷۶ ۝۸۷۷ ۝۸۷۸ ۝۸۷۹ ۝۸۸۰ ۝۸۸۱ ۝۸۸۲ ۝۸۸۳ ۝۸۸۴ ۝۸۸۵ ۝۸۸۶ ۝۸۸۷ ۝۸۸۸ ۝۸۸۹ ۝۸۹۰ ۝۸۹۱ ۝۸۹۲ ۝۸۹۳ ۝۸۹۴ ۝۸۹۵ ۝۸۹۶ ۝۸۹۷ ۝۸۹۸ ۝۸۹۹ ۝۹۰۰ ۝۹۰۱ ۝۹۰۲ ۝۹۰۳ ۝۹۰۴ ۝۹۰۵ ۝۹۰۶ ۝۹۰۷ ۝۹۰۸ ۝۹۰۹ ۝۹۱۰ ۝۹۱۱ ۝۹۱۲ ۝۹۱۳ ۝۹۱۴ ۝۹۱۵ ۝۹۱۶ ۝۹۱۷ ۝۹۱۸ ۝۹۱۹ ۝۹۲۰ ۝۹۲۱ ۝۹۲۲ ۝۹۲۳ ۝۹۲۴ ۝۹۲۵ ۝۹۲۶ ۝۹۲۷ ۝۹۲۸ ۝۹۲۹ ۝۹۳۰ ۝۹۳۱ ۝۹۳۲ ۝۹۳۳ ۝۹۳۴ ۝۹۳۵ ۝۹۳۶ ۝۹۳۷ ۝۹۳۸ ۝۹۳۹ ۝۹۴۰ ۝۹۴۱ ۝۹۴۲ ۝۹۴۳ ۝۹۴۴ ۝۹۴۵ ۝۹۴۶ ۝۹۴۷ ۝۹۴۸ ۝۹۴۹ ۝۹۵۰ ۝۹۵۱ ۝۹۵۲ ۝۹۵۳ ۝۹۵۴ ۝۹۵۵ ۝۹۵۶ ۝۹۵۷ ۝۹۵۸ ۝۹۵۹ ۝۹۶۰ ۝۹۶۱ ۝۹۶۲ ۝۹۶۳ ۝۹۶۴ ۝۹۶۵ ۝۹۶۶ ۝۹۶۷ ۝۹۶۸ ۝۹۶۹ ۝۹۷۰ ۝۹۷۱ ۝۹۷۲ ۝۹۷۳ ۝۹۷۴ ۝۹۷۵ ۝۹۷۶ ۝۹۷۷ ۝۹۷۸ ۝۹۷۹ ۝۹۸۰ ۝۹۸۱ ۝۹۸۲ ۝۹۸۳ ۝۹۸۴ ۝۹۸۵ ۝۹۸۶ ۝۹۸۷ ۝۹۸۸ ۝۹۸۹ ۝۹۹۰ ۝۹۹۱ ۝۹۹۲ ۝۹۹۳ ۝۹۹۴ ۝۹۹۵ ۝۹۹۶ ۝۹۹۷ ۝۹۹۸ ۝۹۹۹ ۝۱۰۰۰

نزدیک است که آن برق [بسیار رخشنده، روشنی] چشم‌های آنان را برباید؛ زمانی که آنان را روشنی دهد، در آن روشنی راه می‌روند و چون محیط را بر آنان تاریک کند، می‌ایستند و اگر خدا می‌خواست [شنوایی] گوش و [بینایی] چشم آنان را نابود می‌کرد؛ زیرا خدا بر هر کاری تواناست.

یعنی می‌خواهد بگوید که برق‌های بیرون آیه قران می‌گوید نزدیک است، نزدیک چه عرض کنم ربنده هوشیاری ما را، یعنی با این ترتیب که برق می‌زند برق‌های بیرون و ما یک لحظه می‌بینیم و بیراهه می‌رویم می‌دانید که در روشنائی برق بیرون ما همین الان هم می‌گوید ما نامه‌ای را که باید بخوانیم برویم سوی خدا نمی‌توانیم بخوانیم، راه مان را نمی‌توانیم پیدا کنیم، پس بنابراین می‌خواهد بگوید با نور این صاعقه خدا نمی‌گذارد که چشم هوشیاری ما و گوش پیغام‌های ما و کور و کر بشود، اگر می‌خواست می‌کرد ولی نمی‌خواهد.

یعنی ما به عنوان هوشیاری هنوز گوشش شنوا و به عنوان هوشیاری چشم بینای زندگی را هنوز داریم، ولو اینکه درد کشیدیم و خیلی هم هویت شدید خودمان را نشان دادیم، درد ایجاد کردیم، هر چی، خدا چشم‌های ما را کور نکرده و گوش ما را کر نکرده امکان برگشت وجود دارد. مولانا به این اشاره می‌کند.

نور صاعقه، بینایی چشم را می‌رباید، ولی نور جاودان حق را یار و یاور چشم بدان، این ترجمه آن بیت است یعنی نور برق بینایی چشم را می‌رباید، یک لحظه چشم ما را کور می‌کند، چشم هوشیاری ما را ما حواسمان نیست. البته ما مدتهاست که به بیرون نگاه می‌کنیم، با نور صاعقه داریم راه می‌رویم برای همین آدرس را نمی‌توانیم پیدا کنیم. ما آدرس خدا را گم کردیم، ما در حالی که ستیزه می‌کنیم مقاومت می‌کنیم در مقابل این لحظه که خداست با ستیزه با اتفاق این لحظه و بالا آمدن به عنوان فرعون و من ذهنی، و اصل دانستن دانش من ذهنی که از همین صاعقه‌ها گرفته می‌شود و کار و عمل بر اساس هیجانات بر اساس خشم و ترس، راه را گم کردیم ظاهراً یک سری راه می‌رویم یک سری کارها می‌کنیم ولی اینها به نتیجه نمی‌رسد اگر ما واقعاً صادق باشیم ۷۰ سالمان است عبادت هم زیاد کردیم اگر هنوز با خدا یکی نشده‌ایم پس آدرس را گم کردیم. همین صاعقه باعث شده.

بر کف دریا فرس، را راندن نام‌های در نور برقی خواندن

دارد خودش توضیح می‌دهد: می‌آیی به کف دریا اسب دوانی کنی، و نامه‌ای را هم، کدام نامه؟ نقشه رسیدن به



خدا و یکی شدن با او وارد شدن به فضای یکتایی را در نور صاعقه بخواهید بخوانید. می شود؟ نه نمی شود.

از حریصی عاقبت نادیدن است بر دل و بر عقل خود خندیدن است

که ما این موضوع را نمی دانیم، ما از بس حریصیم برویم به جهان بچسبیم به چیزها از نور آنها استفاده کنیم عاقبت را نمی بینیم، نمی بینیم که ما به آنجا نخواهیم رسید، شما الان می دانید که با من ذهنی حرکت کنید در حالی که دل مادی دارید به خدا نخواهید رسید، بعد باید بروید به عقل و دل خودتان بخندید. این همه وقت تلف کردیم. این همه هم درد کشیدیم،

عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت

می گوید عقل یعنی خرد زندگی از خاصیت دانایی زندگی عاقبت بین است، یعنی این لحظه شما به عنوان هوشیاری ناظر نگاه کنید می دانید که این کار به نتیجه می رسد یا نمی رسد، نه نتیجه مادی. البته نتیجه های مادی هم هست، ولی آنها مورد نظر ما نیست، یعنی الان شما قدمی که بر می دارید، در راه آزادی از جهان و دردها هست یا نیست؟ این را فقط خرد زندگی می تواند تشخیص بدهد ولی اگر شما مرکز مادی بی بهره داشته باشید عاقبت را نمی بیند، برای این که گفتم من ذهنی می گوید: من انجام می دهم انجام می دهم بالاخره می شود. نمی شود ولی هر لحظه شما با نور برق می روی، با نور خورشید زندگی نمی روی.

گفت تنها نور باقی است تنها تسلیم است که به شما کمک می کند، تنها پذیرش اتفاق این لحظه است که نور باقی بوجود می آورد بوجود هم نمی آورد چون آن بوجود نمی آید بلکه آزاد می کند. آن نور باقی راه را می شناسد. آن نور باقی خورشید است به شما آگاهی، پیغامش درست است. ولی هر چی نفس می رود:

عقل کو مغلوبِ نفس، او نفس شد مشتری، مات زحل شد، نحس شد

می گوید خرد انسانی که مغلوب نفس باشد نفس می شود، دل مادی پیدا می کند، من ذهنی می شود دلش، بنابراین هوشیاری جسمی پیدا می کند، مشتری، مات زحل شد، نحس شد، می گوید توجه مشتری جلب زحل بشود نحس می شود در حالی که مشتری بزرگترین سیاره منظومه شمسی است و سعد است. زحل نحس اکبر است. نحس یعنی اتفاقات بد می افتد، سعد یعنی اتفاقات خوب می افتد. حضور سعد است من ذهنی که دل آدم باشد نحس است. مشتری که بینهایت خداست سمبل چیه؟ ما از جنس خدا هستیم او از جنس بینهایت است. مشتری یعنی بزرگترین است. حالا آن توجهش را بدهد به یک چیز نحس که زحل باشد من ذهنی نحس می شود.



هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست در نگر

در حالتی که من ذهنی داری و نحس هم هستی و توجهت رفته به جهان، این نظر را این توجه را (نظر توجه زنده است) از جهان برگردان بسوی کسی که این نحسی را برای تو بوجود آورده به او نگاه کن، یعنی بسوی خدا نگاه کن. به جهان نگاه نکن.

آن نظر که بنگرد این جرّ و مدّ اوز نحسی سوی سعدی نقب زد

این بیت خیلی مهم است، می گوید آن نظر که این پایین آمدن و بالا آمدن خوشیها در ذهن را ببیند یعنی شما بصورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه کنید ببینید که ذهنتان هی خوش می شود ناخوش می شود، خوش می شود ناخوش می شود، پس بستگی به این که اوضاع در بیرون چطور است، اگر ناظر این موضوع باشید شما از نحسی بسوی سعدی نقب دارید می زنید، یعنی یک سوراخی یک راهی ایجاد کردید از نحسی به سعدی، یعنی از ذهن شما راه پیدا کردید به فضای یکتایی، فهمیدید دیگر چیه چون خودتان را دیدید؛ من ذهنی تان را دیدید

ز آن همی گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیداکنان در انتقال

این بیت هم خیلی مهم است، برای همین می گوید ما را که می آورد به من ذهنی می آورد به حضور، می آورد به من ذهنی می آورد به حضور، وقتی به حضور می آورد شادی زندگی را حس می کنید وقتی می آورد به ذهن درد را حس می کنید، بنابراین ضد را به ضد شما مقایسه می کنید و متوجه می شوید که من ذهنی من محل جذر و مد است. محل خیزش خوشی و پایین آمدن خوشی است. و من به این خوشیها دل بسته بودم عجب اشتباهی کردم، حالا اینجا خورشید طلوع کرده، شادی اصیل را حس می کنم، در نتیجه منتقل می شوم، از من ذهنی به فضای یکتایی،

تا که خوفت زاید از ذات الشمال لذت ذات الیمین، یرجی الرجال

می گوید که تا وقتی می روی ذهن و می آیی به فضای یکتایی و می بینی آن انطوری است و فضای یکتایی شادی و آرامش است، بدین ترتیب ترس در تو یا ملاحظه کاری یا احتیاط در تو بوجود می آید از چی؟ از رفتن به ذهن، ذات الشمال یعنی رفتن به نفس، رفتن به هم هویت شدگی، و یکی حذر می کنی و دوری می کنی از رفتن به ذهن و هم هویت شدن این یکی، می خواهد بگوید دو تا پر پیدا می کنی، و لذت ذات الیمین، ذات الیمین یعنی رفتن بسوی خدا و از جنس حضور شدن و خوشی و شادی آن امید می دهد به مردان یعنی مردان حق، پس بنابراین می بینید که می خواهد بگوید دو تا پر پیدا می کنید یکی اینکه نمی روی دیگر و یکی دیگر اینوری می روی.



یکی رفتن و یکی رفتن به اینور. با این دو تا پر پرواز می کنی به فضای یکتایی

در این حال، تو از اینکه در شمار گمراهان قرار گیری بیمناک می شوی و تنها مردان راه حق هستند که به لذت بودن در شمار هدایت شدگان امید دارند.

توجه کنید که این بیت مهمی است و معنیش ساده است و معنیش این است که امروز داشتیم ترس در غزل یادتان است. گفتیم ترس یعنی تامل و نگاه کردن و شناختن این که در ذهن چه خبر است و وقتی هم هویت بشویم گیر می افتیم و ستیزه کنیم گیر می افتیم، مقاومت کنیم وابسته می شویم به یک چیزی، شما احتیاط می کنید این کار را نکنید، پس تیز تماشا می کنید ذهنتان را که بسوی دنیا می خواهد برود هم هویت بشود و شما با تامل این کار را نمی کنید.

این اسمش را گذاشته ذات الشمال، شمال یعنی چپ، یمین یعنی راست، و لذت ذات الیمین یعنی لذت رفتن به فضای یکتایی، لذت از جنس حضور شدن. یادتان است در خوردن خربزه ها گفت که این لذت دست نعمت بخش تو مانع می شد که من تلخی این چالش را بچشم. و این امید مرد حالا یا زن، خداست فرق نمی کند انسانی است که بسوی زندگی می رود، بلی این هم مربوط به یک آیه قرانی است که بارها و بارها این آیه را برایتان خواندیم.

کریم، سوره کهف ()، آیه

وَتَحْسَبُهُمْ آيَاطًا وَهُمْ رُفُودٌ وَيَقْلِبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُغَاءً

و تو می پنداشتی که آنان بیدارند انهایی که توی غار بودند **در حالی که خفتگان اند**، یک کسی که نمی رود به دنیا و وا ایستاده اینجا تسلیم است و زندگی روی او کار می کند **و ما آنان را به سمت راست و چپ می گردانیم**، **و سگشان** یعنی من ذهنی شان **بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود**، سگ یعنی همین من ذهنی شما همین نشسته نگاه می کند کاری با شما ندارد، اگر شما اعتراض کنید آن پا می شود و شلوغ می کند.

اگر به سراغ آنان می رفتی قهراً می گریختی برای اینکه این حالت برای من ذهنی شناخته شده نیست که انسان در حالت تسلیم بماند از رفتن به هم هویت شدگی خودداری کند، تامل کند و دوری کند از این ور توجهش روی زندگی برود تا بال پیدا کند، این حالت به من ذهنی شناخته نیست بنابراین می گوید اگر می رفتی قهراً می ترسیدی و می گریختی **و از آنان سخت می ترسیدی**.



تا دو پر باشی که مرغ یک پَره عاجز آید از پریدن ای سَره

سَره یعنی خوب نیکو خالص، تا دو تا پر داشته باشی که مرغ یک پَره، مرغ یک پَره انسانی است که در ذهن است می‌خواهد با قدرت پر فکر برود به فضای یکتایی، نمی‌تواند برود. که مرغ یک پَره عاجز آید از پریدن ای سَره، شما می‌دانید از جنس نابی هستید از جنس حضور هستی ای کسی که ناب هستی، از جنس خدا هستی، دو پر باید باشی پر ذهن شما را به جایی نمی‌رساند.

یا رها کن، تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام

مولانا به زندگی می‌گوید: می‌گویند مرا رها کن که حرف نزنم یا دستور بده که همه را بگویم. مثل اینکه فکر کرده همه را نگفته!

ورنه این خواهی نه آن، فرمان تو راست

کس چه داند مر تو را مقصد کجاست؟

نه این را می‌خواهی نه آن را اختیار ما دست شماست. هیچ کس نمی‌داند که تو چه چیزهایی زیر زبان من می‌گذاری تا من می‌گویم؟ چه چیزهایی را از من بیان می‌کنی؟ مقصود تو چی هست؟ چه اندازه بیان می‌کنی؟ و مقصد تو کجاست؟

جان ابراهیم باید تا به نور بیند اندر نار فردوس و قصور

می‌گویند جان حضرت ابراهیم باید به نور حضور ببیند در آتش، این آتش همین درد خربزه هاست که لقمان خورد. آتش درد هوشیارانه است. می‌گویند جان ابراهیم هوشیاری ابراهیم می‌خواهد که در درد هوشیارانه و کندن هویت اصلی از جهان بهشت را ببیند و قصرهای بهشت را ببیند. یعنی ببیند که به جای خوب می‌رود. دارد با زندگی یکی می‌شود.

پایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بند در

تکه تکه مثل لقمان که آن هفده قاش را خورد شما هم قدم به قدم با دو پر در اثر دوری از هم هویت شدگی و آزاد شدن از هم هویت شدگی‌ها بروی به بالا به ماه و خورشید، مثل حلقه روی در بند نشوی. می‌خواهد بگوید این سر و صدایی که ما راه انداختیم مثل حلقه در خداست ولی در را خدا باز نمی‌کند. یک قصه‌ای هم هست در دفتر اول،



خدا می گوید کیه آنجا؟ می گوید من هستم! و در را باز نمی کند. بنابراین ما مثل حلقه روی در ماندیم و باید با دو پر بپریم. دو پر را خودش خوب توضیح داد.

چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا اَحِبُّ الْاَفْلِین

مانند حضرت ابراهیم خلیل از آسمان هفتم نیز بگذرد و در حین عبور از آن ها بگوید: من افول کنندگان را دوست نمی دارم.

مانند خلیل دیگر از نفوذ تمامی چیزهای زمین بگذرد و برود آن ور آسمان هفتم، آسمان هفتم دیگر آخر چیزهای مادی است که می تواند ما را جذب کند، و دائماً هم بگوید من آفلین را دوست ندارم. بارها توضیح دادیم این را و این هم مربوط به آیه قران است. مانند حضرت ابراهیم خلیل از آسمان هفتم نیز بگذرد آسمان هفتم یعنی از مرزی که بتواند چیزی شما را جذب کند و در حین عبور از آن ها بگوید: من افول کنندگان را دوست نمی دارم.

همینطور سوره انعام

قرآن کریم، سوره انعام ()، آیه

فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَىٰ كَوْكَبًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْاَفْلِین

پس چون شب بر او نمودار شد ستاره درخشانی دید، گفت: این پروردگار من است. چون آن ستاره غروب کرد گفت: من چیزهای غروب کردنی و ناپدید شدنی را دوست ندارم (به خدایی نخواهم گرفت).

پس چون شب بر او نمودار شد شب بر او نمودار شد یعنی رفت توی ذهن، شب شد، ستاره درخشانی دید، یک چیزی درخشید چیز مادی بود. گفت: این پروردگار من است. گفت این خدای من است کما اینکه ما گفتیم، ما به هر چیز مادی که خوشمان آمده امروز گفت دیگر، گفتیم عجب چیزی است و چسبیدم به آن چیز، هر چیزی که به آن می چسبیم شد دل ما و شروع کردیم آن را پرستیدن، و گفتیم این خدای من است البته وقتی افول کرد آن چیز از بین رفت می گوید حضرت ابراهیم خلیل فهمید گفت، چون آن ستاره غروب کرد گفت: من چیزهای غروب کردنی و ناپدید شدنی را دوست ندارم (به خدایی نخواهم گرفت). ولی ما نگفته ایم ما هنوز به آن چیزها چسبیده ایم در حالی که آنها افول کرده اند یا در حال افول هستند و ما می دانیم که آنها از جنس افول کنندگان هستند.



این جهان تن، غلطانداز شد جز مرا کوز شهوت باز شد

یعنی این جهان تن این جهان ذهن غلطانداز است، انسان و هوشیاری را به غلط می‌اندازد، گول می‌زند فریب می‌دهد غیر از آن کسی را که از شهوت باز شده، یعنی چیزی در جهان نیست که بتواند جذب کند. در اینجا شهوت شهوت جنسی نیست. هر چیزی که رنگ مطلوب دارد و ما جذبش می‌شویم و به آن چنگ می‌زنیم و می‌گوییم این مهم است آن دل ما می‌شود، ما به آن شهوت می‌ورزیم فقط شهوت جنسی نیست.

پس بنابراین هر کسی باز شد از این حالت که چیزی در جهان او را به خودش جلب نمی‌کند معنیش این نیست که ما چیزها را نخواهیم یا استفاده نکنیم یا پول نداشته باشیم و چیزهای قشنگ و خوب زندگی را نداشته باشیم، نه، بلکه دل ما نباید آنها بشوند ما شهوت رسیدن به آنها را نداشته باشیم، زندگی را در آنها ندانیم، برق آنها را نگیریم خوشی از آنها نگیریم. و از شیر دوشیدن از جهان باز شده باشیم یا بند ناف جهان را بریده باشیم هر کدام را می‌خواهید بگیرید.





مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>